دیوان جمال الدین عبد[illegible]

هو

ذکر جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی از صنادید
اکابر و علمای اصفهان است و او [illegible] کمال
برادر [illegible] جلال الدین [illegible]

۸۱

من تملکات العبد الداعی
عماد بن محمد الحسینی الحسنی الاعرجی
عفی عنهما الله [illegible]

کتابخانه
[illegible] بیانی

[illegible]

... کاین زیب یاد خدای ذوالجلال — در جهان جان آوردی ... و بال
بس توحید خدای و نعت پیغمبر گرامی — تا شود کفارت این ترهات خط و خال
خالقی کز صنع او خالی نماند هیچ جای — عالمی کز علم او بیرون نباشد هیچ حال
علم او را اقتباس و فضل او بیرون از شرح — قرب او نز اتصال و بعد او نز انفصال
وصف او بی‌چون و بی‌چند و حی لایموت — نعت وحدانیت او ... فرد لایزال
... و هم ... زاد کز ذاتش ... کهنه — مستغنی ... الق از وصف ... زلال
تا بپرده حضرت قدسیت او پای وهم — نابسوده ... کنگرش دست خیال
عقل در راه او ... جز معرفت — وهم در راه منزل اول شکسته پر و بال
آفتاب قدرتش ... چرخ ازل — فارغ از نقص کسوف و ایمن از بیم زوال
کوه ... در میان بسته کمر — چرخ بهر آستانش حلقه در گوش ...
قطره ... بوده ... نم آب ذات — شمه از رحمت او دان دم باد شمال

[illegible]

ذات او گر چه پرستی یاوه خون و ذات — پس چو ما نقصان پذیر پستی ... و بال
زنگی و ترک ... نیک ... قضایش ... — تا بگوئی کین دو ... گر ز دو الجلال
شوی ... قرآن و اخبار پیغمبر ... — تا بر ون آرد ترا از چون و چند و قیل و قال
عقل ... معرفت ... از بهر وجود — انبیا را ... حجت نقل ... الستال
سید پیغمبران مقصود موجودات کل — احمد مرسل که عالم یافت از خلقش جمال
جرم را ... وی ... صد کرم — فقر را از نان خوان او نوال صد نوال
قدر او ... مکار را احترام — عدل او آموخته نوروز ... را اعتدال
... تخت او ... — در ... شد ... ضعف ... نعال
کار جو ... لطف طبع او ... — کار گویان شوی ... او ... بلال
دین ز ... طلب ... — زانکه گوهر از صدف ... ل
چشم او ... از چشم رحم — گوش او ... از گوشمال
دشمن اولاد او ... اولاد او — مبغض اصحاب او ... اصحاب ...
باد از ایزد تعالی ... درود — بر روان او و بر یاران و بر اصحاب و آل

ای ... شاه ... — وی ... کاهست
ای ... بالا — ... کلاهست

[illegible]

کتابخانه ... بیانی

ای نام تو پشت کیسهٔ آدم	وی خلق تو پایمرد عالم
وارثش همت کلیم عمران	چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدت میمی	حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم و گرفته قدرت	قطاع وجود زیر خاتم
در خدمت انبیا مقرب	وز حرمت آدمی مکرم
از سعی مبارک تو رفته	هم با پسر خرقهٔ خود آدم
نابوده بوقت خلوت تو	نه عرش نه جبرئیل محرم
نایافته عزت التفاتی	پیش تو زمین و آسمانهم

کونین نوالهٔ ز جودت
افلاک طفیلی از وجودت

روح الله با تو خرسواری	روح القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی	در موکب تو فلک غباری
در شرح رموز غیب گویت	بر ساخته عقل کاروباری
عفوت ز گناه عذرخواهی	جودت ز سؤال شرمساری
انکیسه ز هر نیازمندی	وآن خدمت هر گناهکاری
بر بوی شفاعت تو مانده	اینجمن جان امیدواری
آری چه شود اگر بشوید	لطف تو گلیم خاکساری

لطف [illegible] کرانهٔ [illegible]
[illegible] تو بزرگواری
[illegible] ز تو نور ای چراغ [illegible]
[illegible] شرع تو [illegible] افلاک
ای پیش [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو خاک [illegible] منصف عالم
در راه تو [illegible]
بالای تو [illegible]
طغرای جلال تو لعمرک
منشور ولایت تو لولاک
زینت ده هفت [illegible]
دست [illegible]
هر آن بهشت [illegible]
در دیدهٔ همت تو خاشاک

در عهد نبوت تو آدم	نوشیده هنوز خرقهٔ خاک
تو کرده اشارت از سر انگشت	مه قرطهٔ پرنیان دو چاک
نقش صفحات آیت تو	لولاک لما خلقت الافلاک

خواب تو و لاینام قلبی
خوان تو ابیت عند ربی

ای آرزوی قدر نهایت	وی قبلهٔ آسمان سرایت
در عالم عقل هیچ ناطق	ناگفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجه غلامت	هر جای که خسروی گدایت
هم تابش اختران برویت	هم جنبش آسمان برایت
جان داروی عاشقان حدیثت	قفل دل گمرهان هدایت
اندوخته سپهر و انجم	نامه ده یک از عطایت
بر سنبر جبرئیل نه زین	تا فخر کند ز کبریایت
بر بارگه آسمان قدم نه	تا سر کشد از بجای پایت

ای کرده به زیر پای کونین
بالا شده بیک قاب قوسین

ای از نفس تو صبح زاده	آمت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل برده	حلم تو غرور کفر داده

در حضرت قدس پیش رو تو
بر زده ملایکان نفس را
آدم ز نسیم عرش [illegible]
در جیب نبوت تو زاده
تو کرده چو جان فلک سواری
سر کرده تو انبیا پیاده
[illegible] فلک چو سایه در پات
خورشید [illegible] ایستاده
در پیش [illegible] چراغ آتش
در لطف تو [illegible] افتاده
اندیشه [illegible] خورده
این بر ورق [illegible] داده
وان در دل غار [illegible] داده
خاک قدم تو خلق عالم
زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل ز تو منور
وی عالم جان ز تو معطر

ای شخص تو عصمت مجسم
وی ذات تو رحمت مصور

ای یاد تو ذکرهای سرور
ای نام تو وردهای منبر

خلق تو نهال شاخ طوبی
دست تو زهاب حوض کوثر

ای از نفس تو نسیم خلقت
این گوی فلک چو گوی عنبر

از یعصمک الله آیتت جوشن
وز ینصرک الله آیتت خنجر

تو آمیخته‌ای ز صدق گوهر
عالم همه خشک و مایه تر

تو فارغی از وجود گو باش
بطحا همه سنگ و پایه زر

طاوس ملایکه بریدت
سرخیل مقربان مریدت

ای پیک پیش تو این مقوس
وی دست خوش تو این مقرنس

ای عاشق ذات تو سقف ازرق
وی شاد ز ذات تو چرخ اطلس

چون روح ز عیبها منزه
چون عقل ز نقصها مقدس

از سکه تو گرفته عرش طاق
این جرم معلق مسدس

در نعت تو هر جماد ناطق
در وصف تو هر فصیح اخرس

شد شهره روان ز نوبت
این قفص مکلس مطلس

از عهد تو یاد دور آدم
در خیل تو هر چه انبیا پس

هم کوکبه پیش نوبت تو در پیش
هم چتر ز پالت تو از پس
فتح زینب بیت و حدیث
... بعدی
ای شمع تو چهره چون شب بود
وی خیل تو بر زمانه فیروز
ای فعل کرده ...
در عقد در ... تو آموز
ای تیغ تو کفر را ... کرده دور
وی نعل تو ...
ای قبله ... تو
چون مکتب ...
از موی تو ... چهره روز
وز روی تو نور چهره روز

حلم تو شگرف دوزخ آشام
خشم تو عظیم آسمان سوز

ماه سپر خیمه جلالت
در عالم علم مجلس افروز

بنموده نشان روی فردا
آیینه خاطر تو امروز

ای سایه ز خاک برگرفته
با نور تو نور خور گرفته

ای بال گشاده باز جرئت
عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شکر نثار طلعت
جانها همه در شکر گرفته

افکنده وجود از بس پشت
بس خفته فکنده بر گرفته

از بهر قبول مجلس خویش
آدم سخن تو در گرفته

آنجا که جنیبت تو رفته
عیسی دم لاشه خر گرفته

وانجا که نشیمن تو طوبی
موسی ره طور بر گرفته

در مکتب جان ز شوق وصلت
لوح ازلی ز بر گرفته

ای فتنه صریح کرده توضیح
در دست تو سنگ ریزه تسبیح

هر آدمیی که او ثنا گفت
هر چه آن نه ثنای تو خطا گفت

خود خاطر شاعری چه سنجد
نعت تو سزای تو خدا گفت

گر چه نه سزای حضرت است
بپذیر بر آنکه این گدا گفت

از جمله فضول گوی دولت
از جنس ثنای مصطفی گفت
در عرصه ... گفت یارو
نادر ... کرد ...
زان گفته ... گفت
سر ... کرد ...
این خواجه ... گفت
سر ... او
تو ... رزه ...
راه ... ز ...
چون نیست نصاعی ...
از ما ... وز تو ...

روی تو تشویر ماه آسمانی میدهد
قد تو تعلیم سرو بوستانی میدهد

هندوی زلفت گره رقص آورد بس ...
باز جام لعلش آن می دوستکانی میدهد

گوشش ببازت ... نوای ...
گوشمالی الحان موزون ... میدهد

آتشین رویت چه داری دریغ از آنکسی
کو شب و روز از غمت جان در جوانی میدهد

زینهار از وعده چون ... دم خوش ...
این حیات خوش ... کو امید زندگانی میدهد

من چه دانم کاین وعده سراب مطلق است
لیک حالی طبع ما را شادمانی میدهد

از پس امروز و فردا آنچ آینه گون
آه می ترسم که وعده آن جهانی میدهد

چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب دندانت
لعل و در کان صدف را زان گرانی میدهد

یارب آن گلبرگ نوباد از نسیم ...
خوی تو دستوری آن گرانی میدهد

هم عنان اشک چشم من که ...
روی را که گاه زنگ ارغوانی میدهد

مردم چشم من ... افشاندن ...
از کف سلطان ... او دین نشانی میدهد

پادشاه عدل پرور ... آن که ...
جرم خاک تیره را لطف روانی میدهد

لفظ عذبش خجلت ابر بهاری میدهد
طبع راد او طره با دخوانی میدهد

شد سکندر دولت ... آب حیات
ایزدش چون خضر عمر جاودانی میدهد

در سنگ طبع او سوار ... آورد
شرم خلق او صبا را ناتوانی میدهد

طبع گوهربار او بحر ... زین سبب
ابر خاصیت گوهرفشانی میدهد

بحر چون گوهر با آن ...
... خوانش ... رایگانی میدهد

چرخ دولابی چو خصم خاکپا زر تشنه دید
آب او را آتشین تیغ یمانی میدهد

ظلم را عدلت بچنگال جانبخشی میدهد
آز را جودت ... گنج کانی میدهد

عکس تیغت آفتاب ار در ... لعل ...
از سیاستش لعل را از رنج زرکانی میدهد

گردن آن سرکشی برون شد پیش ...
ریسمان آن آرزو ... طیلسانی میدهد

خصم تو گر قصد ملکت کرد حاشا آنچنان
آن غرور خویش هم از قلتبانی میدهد

بعد را اقبال تو فر همایی ...
گرگ را انصاف تو طبع شبانی میدهد

از برای آنکه مدحت همین صدق و ...
صبح صادق بین که تن مدح خوانی

این خوش نظمی که از روی ترقی آسمان
باد های ... بمعانی میدهد

در سفر سوی معانی طبع ...
همچو قدر تو نشان از بی نشانی میدهد

تا گشادم چون دوات از بهر مدح تو دهن
چون قلم ... خیره زبانی میدهد

چون منی هرگز چنین نظمی تواند گفت ...
مدح تو خود خوبی لفظ معانی میدهد

تا همی آرایش باغ و نور های شاخ
لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد

هر خشمت عدو را مهرگانی باد و پیت
کشت آبی و اشک ناردانی میدهد

نگار من ز من همی جان بخهد
گه تیر ... کشاد از برگان بخهد

جان بر تنم از ذوقش گرد چشم
لبان قطره اشکم ز دیدگان بخهد

کان بزم که گوی زلف جانان ...
سحرگاه چو نسیم ز بوستان بخهد

سر ملوک جهان ارسلان بن طغرل / که زر ز حرص کف وی بی زکان بجهد
جهان برون جهد از حادثات لیک نتیش / که تیر سخت کمانی ز پرنیان بجهد
ز بیم زخم سنانش چو زخم حسن / بهر قطره خون مغز استخوان بجهد
بفر عدلش عالم جهان شد بست که شیر / بجهد بعقل ز دست پلنگ شبان بجهد
سموم هیبتش ار بگذرد بصحرا بر / ز شاخ قطره خون بجای ارغوان بجهد
ز تیر رایش آن زلزله فتد در چرخ / که گاو گردون از راه کهکشان بجهد
پر آب کرد از لفظ او زبان بحرف / چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد
بچرخ گفت عدویش که ما کی از خواری / بخشم گفت که آن خصم قلتبان بجهد
خدایگانا معذور دار بنده خویش / که شاعر از ازین چنین ز زبان بجهد
اگر تو گوی مرا که این پیاده دو / بحکم و رای تو از انبق جهان بجهد
ز سهم خصم تو مرخون که در تن خصمت / ز زیر هر بن مویی چو ناودان بجهد
جهان ز عدل تو آفاق سبز و رسته است / که زرد روی از رخ بیمار زعفران بجهد
بسکر اگر بنهد روی پیش تو بر خاک / ز امداد ان خورشید زر فشان
سپهر پر چنین سرنگون نماند اگر / بران نسیمی ازین دولت جوان بجهد
چو ابر از نگر کوه تند بر گذرد / چو باد از سپهر دریای بی کران بجهد
جهان رود که قدر در پیش سنگ شود / جهان جهد که قضا از زیر ران بجهد
ازان بحرب تو عدوی تو که مگر / بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد

اجل ز قبضه آن تیغ رشک ... / اجل ز هیبت آن گرز جانستان بجهد
ز بیم زهره شیران جنگجو بشود / ز ترس هوش گردان رزم دان بجهد
دلاوران وغا گشته زرد و لرزه / چو برگ بید که بر روی دم خزان بجهد
قدر بحیله از آن تیغ سر گرا بر ... / قضا بجهد از آن رمح سرگران بجهد
فکنده باشد چندان ز سرکشان بهم / که مرگ از انجا خیزان او فتان بجهد
بجز ظفر که بگیرد دو ال فتراک / کمان ببر که کسی زنده زان میان بجهد
اجل ز عرصه ... زرمگاه تیر کجان / اگر تواند جستن بقل زمان بجهد
دران مصاف که کوه آهن پرپیش / خیان زلی تو که خون از ... بجهد
ز غایت کرم و عفو شاملت آنجا / اگر عدوی تو گوید که الامان بجهد
خدایگانا گفتم بفر مدحت تو / جواب آتش شعری ردیف ... بجهد
ز امتحانش اگر ممتحن شدم چه عجب / که تا غنچه چنین گونه امتحان بجهد
همیشه تا که چو برقان زده شوند زرنگ / نبات بستان ... باد مهرگان بجهد

عدوی جاه ترا روز مرگ چندان باد / که زیر چادر مرگ از برت نهان بجهد

یا رب این خوش دمش ... / یا نسیمی ز دم مشک خطا بست
زان همی زنده شود زین دم خوش / انیت ختم کردم باد صبا بست
باغ و بستان زار انصاف بهار / از گل و جبل صد برگ و نوا بست

گر ز ... شش آتش بارد
ورچه از چشمه حیوان گردد
تیغ از ... بیشتر خورد
... دل ... ان گردد
تیر او ... ز پیش او
آفتاب ... فلک ... گردد
از ... فرخ ... در عری
... کشش ... دل گردد
... سیف ... اتحاد
لطف ... بز خندان گردد
گر صبا ... گل خندان گردد

ای ... ز تو معطر گشته
وی ... ز تو منور گشته

زعفران در دهن غنچه نهند | تا بهر بادی در خنده شود
لاله شوخ سیه دل گردد | نرگس مست سپر افکنده شود
گل چو بد عهدی در صحرای کرد | دولتش زود پراکنده شود
سرو چون راست روی پیش آرد | ملک سر سبزیش پاینده شود
راست سیمین دهن شاخ شاه | دهن گل پر زر آکنده شود

اگه خورشید دعایش گوید
وانگه افلاک ثنایش جوید

چشم نرگس نه چو خواب آلود است | دوش گیتی همه شب غنوده است
جام گل بین که پر زر آکنده است | قدح لاله که مشک آلوده است
تا نقاب گل بگشاد صبا | بلبل از لابه گری ناسوده است
شاخ را گر نه ز انصاف بهار | معجز موسی عمران بوده است
لاله چون جوشن خصم سلطان | پاره پاره شده خون آلوده است
دهن ابر بر آتش شد از آنک | با کفش لاف بیهوده است

عفو او روی گنه می پوشد
ظلم از او جامه سیه می پوشد

دور سپهر پریشان گردد | گر نه در طاعت سلطان گردد
زانچه او کرد اشارت بجهان | زهره دارد که جز آن گردد

ای که طلعت فرخنده تو | زینت مسند و منبر گشته
از پی مقدم میمون تو شد | آسمان پر زر و زیور گشته
شرع را علم تو رونق داده | عقل را رای تو رهبر گشته
پند از در پس تو ناطق چو فلک | منبر از وعظ تو جانور گشته
گوشها از تو بهنگام نکت | چون صدف پر در و گوهر گشته
با زمین حلم تو هم سنگ شده | با فلک قدر تو هم بر گشته
از پی جوشش نفت کان دشمن | دل بدخواه تو مجمر گشته
از پی خدمت تو پشت فلک | خم پذیرفته و چنبر گشته
حکم فرمان تو از روی نفاذ | با قضا راست برابر گشته
دست تو جود مجسم بفلک | شخص تو لطف مصور گشته
لطف آسایش دلها داده | مدحت آرایش دفتر گشته
ابلق سرکش ایام بطوع | زیر ران تو مسخر گشته
بودی ار مهر چو رای تو دی | همه ذرات هوا زر گشته
طمع و آز ز جودت فربه | کان و دریا ز تو لاغر گشته
لطف تو همنفس صبح شده | خلق تو همدم عنبر گشته
دست راد تو چو طوبی بسخا | لفظ عذب تو چو کوثر گشته
از کف ابر خجل گشته خزان | گر زمین از چو قش بر گشته

گاه ترکیب سخن از ره ...
... ز نیک ... گشته
دشمن ... ز ... زرق ...
تا کی آن ... اعجز گشته
... خطا ... طبع ... سفاد
... دعا کو گشته
فلک ... سپید ...
دشمن تیغ ... پای شده ... گشته
... ز پای ... دل ...
... عنبر گشته
... قوت ... زبان ...
از ... قوی ... گشته
دل ... اسلام ...
همه مقصود ... گشته
... غرض ... گشته

سخن از این بود و بیانی
باغ جانرا ز تو گل و ریحانی
سخن از وصف تو شد روحانی
[illegible] از وعظ تو شد روح [illegible]
بصفت همه روح جسمانی
نیست در وصف تو تقدیر تو [illegible]
بس سخن تا بیایه سر گردانی
بندها سود ز [illegible] صدف داری
در سخا بحر [illegible] بارانی
در سخن [illegible] اولی
عالم از بخشش [illegible] کیانی
کعبه دانش [illegible] دایره
سخن چون نقطه تو دایره
فضل چون دعوی تو [illegible]

ای که از لطف جهان جانی / روح انکس که تو اش جانانی
مجلس افروز نگاری تو ازان / چون گل و شمع و قدح خندانی
هیچ دانی بچه ماند رویت / من بگویم تو نکو گردانی
بمه چارده و انکه ماهی / ماه کی بود بدین رخشانی
آفتاب فلکی یوسف عصر / نی بجان تو که صد چندانی
مثل تو چون بود در عالم / چون تو انگفت فلانرا مانی
عاشقانرا ز لطافت روحی / صوفیانرا ز لطافت جانی
لب یاقوت ترا گویم چه / نیست یاقوت ولی رمانی
دور از روی تو بگویم چه / رنجه شو که اگر بتوانی
یا تفضل کن و یکباره بکش / تا از ین درد و غم برهانی
دل ز غم سوخت نمای / دیده خون گشت خود ار خویش
آخر از روی منت ناید شرم / که بخواری ز برم میرانی
من که مداح قوام الدینم / زهره داری که مرا رنجانی
گوهر پاک شه نوح ملک / فارغ از غایله شیطانی
عزم و قادش چو رخ فلک / دور از شائبه کسلانی
ای که در موج بلا کشتی آب / وی که [illegible] نام سبب طوفانی

صورت عقلی از ین روحی عقل / تحفه غیب ز ره پنهانی
روی مه گشت پر از گرد کلف / جز که بر خاک نهد پیشانی
از هنر نور دل خورشیدی / وز شرف تاج سر کیوانی
زان کمربست بخدمت جوزا / تا کند بر در تو دربانی
روح را از دم تو آسایش / آز را از کف تو مهمانی
بکه تشبیه کنم دست ترا / پیش از ابر و ز بحر و کانی
پیش از ین خواهم گفت که تو / سر فیض و کرم یزدانی
چرخ از جاه تو شد با رفعت / مهر از رای تو شد نورانی
نور چشم همه خاص و عامی / انس جان همه انس و جانی
در کف بخت ولی شمشیری / در دل و چشم عدو پیکانی
پایه او ز فلک بگذاری / وز سر انکس که سری جنبانی
منح مقبول تو گشتم [illegible] / چرخ با من نکند کجخانی
تا که از ناطقه پیدا گردد / نفس را خاصیت انسانی
سر تو سبز و دولت خرم باد / روز تو عید و عدو قربانی

باد جسم تو چو جان پاینده / که تو در جسم مروت جانی

شکر خدای را که نباید آن [illegible] / شد روح فضل تازه و شخص کرم جوان

زلف تو سلسله‌ای گشته از آن پر در
عنبر از فواید و سرمه [illegible]
سخن خوار آیا که بر دل [illegible]
نشر فیض و فضل تو دریا بچکاند جیحون
خورشید پیش تو [illegible]
زان عارض که بر آتش [illegible]
بیجا بود و بدیدن [illegible]
باجسم [illegible] و روی [illegible]
با جان [illegible]
رخ بجور [illegible]
دل بجور جهان [illegible] دعا
برد [illegible] نهاد [illegible]
در پیچد [illegible] غبار
ای که تو [illegible]
این گره رخ [illegible]

این بیت کی توان گفت [illegible]
گر زینسان طبع ... زاینده بود [illegible]
ای چشمه فضل ... شده رای تو [illegible]
وی چشمه فضل ... آمدی [illegible]
[illegible]

هم خون زدرد سوخته شد دل اوّلش — هم کلک ما که آخته شد مغز استخوان
لعاب سنگدل که همی تیغ خون کند — از اشک لعل شسته بخونش رخ چو ارغوان
آبی که زرد روی ترش کشد خاک را — ول سبوش کرده و رخ بجو جیحون
عیسی مریم ازین آتش ناکند علاج — صد بار پیش قصد زمین کرد آسمان
ترتیب کرده بود ز حیث الله والملک — از خوشه جوز صبح سنا از حمل بیابان
پرسیده اندران وسه روز از قضا قدر — چند اگر بار زرسند از روی سوریان
کافر سبب جوده کز ناکهان چنین — شد و وج فضل تیره و شخص گران
داد شرح آب کاین خبر تست خفته — کش آیتست خواجه کرم و فضل تاتوان
گفتا قوام دین سخن باشد این خموش — خود ول وجه ترا گشایی مرین نهان
او در وج مطلق است پس لم نابند ا — او لطف ایزدیست منزه ز امتحان
چون نیست خود کثافت جسمانی اندرو — علت پذیر کی شود او این قدر بدان
صد بار برزبان قدر رفته با قضا — کان شخص یک جاح چاپست این زمان
خود رخنه فتاده که باد امن ابد — تا جو ندرج و کواکب رسند آن
ای شیخ باغ دانش و در سپهر فضل — آن در بحر دین که برافتاد ناگهان
کاخر چی زبرج معانی عنبر یافت — باد از خسوف حادثه خورشید در امان
ور گوهری زدرج معانی در او فتاد — پاینده باد بحر که زای پیکران
ور رگ رگ یک به ره بر بود از ره — تا هر روز کار بماند ز رشبان

حقا که بر روان خرد بود و جان فضل — آن ابر کز بخار ترا بود در زمان
هر چند ابر باد بوقت سخا و بذل — بسیار برده اند خجالت از آن بنان
اکنون بشکر آنکه شد آن رنج منقطع — هم ابر در فشان شد و هم باد زرفشان
خورشید قرص موش همی در سبک گرفت — آنگه که خواست طبع ترا اشتهای جوان
از بس که می رود نثر ده ملک بهم — آنگه فتاده جاده برداه کهکشان
بر چرخ سعد اکبر کش مشتری است نام — داد ملک بشارت تسبیح و طیلسان
دست سعد راهم قربان کند فلک — ثور و حمل بشکر چنین نعمتی گران
تو شیر شرزه گرمی زان تب آمدن — آری ز تب چه باید هر چند شیر از آن
شد چهره مبارک تو زعفران صفت — زیرا همی بخندد از وجان این وجان
این رنج را بنظام منکر ز بهر آنکه — صد لطف تعبیه است خدا را در آن میان
معصوم نیستند بشر از بدی انک
مردان بود که روز بلا تازه رو بود — ور نه بوقت شادی باید ز کس فغان
بهر ثواب تیر بلا را سپر شوند — بازوی صبر تو کشد اکنون چنین کمان
امروز زاب دولت تو تیز تر رود — کز بند و قید حادثه شد مطلق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود — چون از نیام بر برون آید آن زمان
گر آفتاب باشد تابنده سال و ماه — در جان همی بماند پاینده جاودان
تو آفتاب شرقی بس سال و مه بتاب — تو جان اهل فضلی بپا تو جاودان بمان

از ... [illegible]
... صدر ... [illegible]
[illegible]

ز فضل یک کلمه ز شنیده سکندر / ز طبع یک حرکت زده دیده سبیل

بلطف جان ز تن دشمنان گسسته برون / که خلق او گل است عجب وی دو جبل

سخاوت بخشش ز خواهش عطای بی منت / روایتی است که و نشان او بود منزل

بصحن بادیه رکابهای سبو بودی / کنون ز دوش برو مرقع آمده جنبل

رهی که بود در آن راه عاقبت از بیم / گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل

کنون چو نرگس برده ز طالع اکحل / ز بس که اسب همی زد نه ای ز راه محل

و گر بخورد رفت بطارم سپهر ... / بسر بر نبد همی زاد بارگاه ازل

تبارک الله از آن کوه تحمل ناقه / زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل

بکام او که به پویه صعب گشته ذلول / بپای او که بسیر سهل گشته جبل

رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال / جهنده تر ز جهان و رونده تر ز جبل

زکوب رخش تمام مو ده بیم سو نعال / ز جرم رخش گشته مناکب او چون تل

ز شب چو کام زدی دست شدی ادهم / و گر بروز زدی پای او شدی اجل

حجسته طلعت او از ستام تابان / چنانکه طلعت خورشید از فراز حمل

دو کعبه دیده ز اقبال حاجیان جهان / نه آنچنانکه دو پیشند بی ... جول

دو کعبه برده و نسبت بجز اسمعیل / دو رکن برده و بیننده بجز خلیل

یکیست کعبه حجاج و عرض گاه دعا / یکی است قبله محتاج و قبله گاه امل

حریم بر دو مبادی حج صحت و قبول / نهیم بر دو محل منت و قبل

[illegible]

زهی چو دور ربیع تو ... مفصل و مجمل

[illegible]

سوی مدینه خرامان شدی فراخ ... / چنانکه خسرو خورشید سوی برج حمل

برای پرده عصمت زده بهر منزل / برون حفظ خدا بدرقه بهر مرحل

چنان بطلعت رو روشن ختا بن النعمان / که آن صبح تو آینه فلک صیقل

تو رفته و آمده و ز تو کسی نیاید که / همین دلیل تمامست بر قبول عمل

زهی مبارک پی خواجه که از حرمت / نماند فتنه ز بهر رعیت ظلم و جدل

سپاس و منت یاد خدای را که ترا / نشد بکرده ما آبروی مستعمل

خدای داند مستغنی ام از سوگند / که بی حضور شما بود اصفهان معطل

ز شوق گشته قفسهای پر ز ابابیل / ز آمدن شده با بهار از غمی چو گل

ز حرص طلعت عالیت بر وضع و شریف / چنان گذشت همی روز و شب که لاطائل

ز دل نشاط بیکبارگی گشت مکانه / ز دیده خواب چنانکه گشت مستاصل

همیشه تا که عرب را بود اندر شعر / صفات ربع و دیار و حدیث رسم و طلل

بقای مدت عمر تو باد و حد ... / که تا فراز آید از اعداد او حروف جمل

نهاده در دل تو روزگار خط ظلم / کشیده بر خصمت زمانه خط بطل

خجسته باد ترا حجتی که شد خود / چنین بشعر که سبک بود در آن خوار و ذل

ای پایه قدر تو زبر افلاک تقدم / وی کرده که حسن ترا ... تکلم

مخدوم جهان صدر قوام الدین کت حق / گفته است که محکوم توام فاعل و احکم

[illegible]

پروین بخوبیست بعدای تو دندان
بادا رخ اعدای تو گردیست بسیم

ای قدر تو افزون شده از ذروهٔ چرخ
وی جاه تو بیرون شده از حد توهم

هم کرده گنه را کرم عفو تو پی کور
هم کرده ستم را اثر عدل تو دم گم

اندیشهٔ مدحت تو اگر ذکر نظم
از بس که معانی کند از جای تراجم

گر محترق و راجع و نحس است خرد دی
چون رای تو بودی بدرخشیدن انجم

ممدوح نباشد چو تو گر مدح تو مارا
یکچین دمادم بود احیای بادم

انم که گر مدح تو چون موی شکافم
سرگشته شود عقل ز ادراک تفهم

محرومم و محرومم کز غایت حرمان
بر حال من اعدای مرا هست ترحم

من صبحم و در مدح تو چون صدق بگویم
این باده وران با چه کسانند بسنهم

ایشان همه صبحند و لیکن همه کاذب
بر من همه زین باده شنیدند تقدم

شد تیره خاطر سبب سوختن من
چون زهرهٔ قاقم سبب کشتن قاقم

فضلم به ازین رزق من آمد که ز اهل خرد
چون نیشکر آمد عوض دیدهٔ کژدم

شاید که بدین شعر کند خرج تفاخر
زنبده که بدین شرح زند عقل ترنم

تا شعشعهٔ نور تو آن حیث ز خورشید
تا خاصیت نطق تو آن یافت ز مردم

بادا بوجود تو که این نقش چو نیست
از تو همه تسلیم و ز زردا تسلیم

خصمت ز فلک کوفته و پشت خمیده
بدریده شکم تو بیت زیر کند چو گندم

اعدای تو انگشت ایام بجایی
کش برگ نیابند از انواع تنعم

فی العود الی الدولة [illegible] عشق
فی القدرة والنصرة [illegible] دم

ای کرده ای نقاب صبح صادق ساخته
[illegible]

خال تو

خال تو در زیر زلف چون من دلسوخته
محرم اسرار خود شبهای عاشق ساخته

قدرت ایزد تعالی پیش گوی زلف تو
زان رخ روشن دلیل صنع خالق ساخته

مردم چشم تو از بس شعبده در دلبری
جای خود اندر دل جادوی حاذق ساخته

لالهٔ سیراب تو از ما گریزان و انگهی
زنگیان مست را یار معانق ساخته

من ز جور و طعنهٔ خصم مخالف سوخته
تو دگرها با حریفان موافق ساخته

یکشبه عشق من و عکس خال و روی تو
صد هزاران دفتر عذرا و وامق ساخته

نی نشاید خواند در تاریخ این الکاندر
ز مدح صدر عالم صد صدایق ساخته

خواجهٔ عالم قوام الدین که خلق و دولت
خواجگی را جمله اسباب لایق ساخته

آنکه دایم در حریم حرمتش اهل
عصمت و تائید یزدانی سرابق ساخته

لفظ گوهربار شیرین کار او دریای
گوش گردون حقه‌ز حقایق ساخته

خاک از خوش رضا سیر گردون یافته
باد از خشم وقار کوه شاهق ساخته

موکب آمال ارباب حوایج را فضل
گه کرم را قابل و گه لطف سابق ساخته

حسن عهد او همه رای مکارم داشته
فیض جود او همه کار خلایق ساخته

اصطناع حق‌شناسش طاعت چو [illegible]
ساقی انعام را از چپاول لواحق ساخته

عقل را اندر سرای شرع وقت حل و عقد
امر و نهیش گاه راتق گاه فاتق ساخته

ای رسیده همت عالیت جایی که غلو
[illegible] گردون زیر پی نقش نمارق ساخته

دانش از لفظ تو انواع فواید یافته
بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته

[illegible]
همچو خورشید از حمت ز زرنیا طوق
کلک را ونبات حی اطوق [illegible]
خوف از [illegible] تو خود از [illegible]
حرص از جود تو خود از [illegible]
آفتاب صدق رایات ارتفاع [illegible]
از فلک کرطلیعه صبح صادق [illegible]
[illegible] وقت مضایق ساخته
خاطر سکل [illegible] ساخته
لعل [illegible] خورشید و ماه [illegible]
سعد [illegible] سیل و صواعق ساخته

در پستی تو سپهر بر جرخ کشد
در درگه تو دو سر شهاب ثاقب
کلک تو درین رسته واضع
در دولت سپهر کرده جز تو غاصب
در سینه آن که هست عاشق
بودند سوال در پست طالب
مشغول شناه در سپهر شغل عدالت
در دور تو از سپهر ز نواید
کشته تیغ ظلم ز ایمن نایب
آفتاب تیغ علم پست در ب
و اقلام تو رزق در پست طامع
در دور تو ولایت جاذب
در عهد تو گوهر هست شیفت
اضافه تو بسپهر بیواب
پیش ان را و بر هو ا ب

کج روی در عهد منسوخ گشت آنجا که | پست فرو زین سپر خود سپر بیادق ساخته
تا فلک را پست تقسیم بروج از رخ | تا رخ را پست کیپ ازو قایم ساخته
باد آیالت بیمن بخیج مقرون زانکه پست | سد اغراض عدویت از عوایق ساخته
در جفا با جا پدیت کرده دیر غا با جفا | در وفا با ما صحبت کرده دیر قایق ساخته
من همی در مدح تو پرداخته دیوانها | لفظهای آن محاسن را مطابق ساخته

ای بخشش رفعت مناصب | برتر ز مدارج مراتب
کان بخشش و قوام دین و دولت | گشت بنده سپهر و نزار رصاحب
فهرست معالی و معانی | مجموع فضایل و مناقب
معمار جهان بعدل شامل | معیار خرد برای صایب
چون روح سپهر از کدورت | چون عقل منزه از معایب
لفظ تو مظنه حقایق | کلک تو خزانه عجایب
درگاه تو قبله معالی | دهلیز تو دروه مناصب
بر خشم تو حلم گشته راجح | بر طبع تو جود گشته غالب
بر درگه تو فلک مجاور | بر خدمت تو فلک مواظب
بگرفته صدای صیت عدلت | اقطار مشارق و مغارب
تا پرتو در ممالک شرق | ان کرده که رزیع را نجایب

چون نار ز هد شجاعت را | زیبد شش زمین شمس حاجب
قدر تو چو در علو سفر کرد | بر قله چرخ زد مراکب
رایت ز مطالع عوارض | وانسته مطالع عواقب
چون تو گهری نکرده تحویل | ز اصلاب کعبه نوایب
فرمان تو و قضا موافق | قدر تو و آسمان مناسب
فی سینه تنابه پست با تو | آزا که بود دوقص رایت
فی سیه کفایت تو ذبیح | فی صبح عنایت تو کاذب
خورشید که کدخدای جرخ است | او مطبخی ترا پست نایب
از هیبت پست در تب لرز | ارواح اقارب و اجانب
چونانک ز تیغ صبح صادق | از راه پست فتاده در کواکب
الفاظ تو حجت است در شرع | چونانک نصوص در مذاهب
ذره پست وجود تو طبع را | دسیت برون شرع واجب
تا ای که هست عمر و مضروب | تا ای سبب پست زد مضارب
یک لحظه مباد و خود نباشد | اقبال ز درگه تو غایب
در اس نباپت از حوادث | معصوم جنابت از نوایب
آسوده مباد جان خصمت | یک دم ز تقاضای مصایب
ایام ز نعمت تو شاکر | و اجرا ز خدمت تو راغب

زی درای کلک تو روشن جهان تیغ و قلم
کلک دست پست تو داد جهان تیغ و قلم
قوام دین پست سپهر اجرا ز اختیار ملوک
قوام دین پست ز تو گهر پیما ز تیغ و قلم
گر زینت جز تو ز کلک بر سپهر بخار و گرم
تو دی گر پستی از جهان تیغ و قلم
تو دی گر پستی ز ابد دانش و مردی
تو دی گر پست که ز فضل و فصاحت زبان تیغ و قلم
بیان فضل و فصاحت و انتظارت
نهاده اند تو و سلوک و ان تیغ و قلم
مضار پست و حکم تو سپهر فضل و هنر
سی ... و از تو جهان تیغ و قلم
سی فروزد از تو جهان تیغ و قلم

خطا نیفکند بر تیغ و بر قلم پس ازین
که با سر علم تو شد نهان تیغ و قلم

ازان سبب که عیان گشت زد خلق از تو
نبود صد یکی از آن در کان تیغ و قلم

شد پست و پران از تو نهاد بخل و ستم
شد پست پیدا از تو نهان تیغ و قلم

خجل شوند سلطنی زبان در بارت
زبان پر گهر درفشان تیغ و قلم

تویی که هست ترا گاه دانش و مردی
بیان فضل و فصاحت نشان تیغ و قلم

صریر کلک تو و عکس خنجر تیزت
چو برق و رعد زند ز آسمان تیغ و قلم

بحر مالک دو دستت ازان همی خیزد
همیشه زان گهر و خیزران تیغ و قلم

شد پست کند جود تو حرص و آز و نیاز
شد پست تیز بمدحت زبان تیغ و قلم

ز آب لطف تو و آبروی دشمن تست
اگر ز آب بود زنده جان تیغ و قلم

روا بست ار بدیع تو کنند زبان
که پر ز گوهر کردی زبان تیغ و قلم

بجز دل تو ندیدم جهان علم و سخا
بجز کف تو ندیدم مکان تیغ و قلم

کنون که تیغ و قلم در ضمان همت توست
شدند دولت و دین در ضمان تیغ و قلم

عدوی ناصح تو گرد عقد گردن و گوش
بدر و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم

بلفظ عذب تو و خون دشمنت گویی
که رفت نیل و شکری در میان تیغ و قلم

ز لفظ گوهر گردان بخون سرشته اشک
که هست مشک و گهر کاروان تیغ و قلم

شدند تیغ و قلم جاودان بستان و بوزی و بخشش
ز دست و بازوی تست ای توان تیغ و قلم

بوقت کینه چو گیری بدست قبضه تیغ
برافگند عدو طیلسان تیغ و قلم

دو دست ... نشد تیغ و قلم عطارد و مهر
... امتحان تیغ و قلم

... سپهر ... نگار و عطارد را
... ز زبان تیغ و قلم

... نام و ... نقش ... ز روی گل و دل لاله
جهان ... ستان تیغ و قلم

ز شکفته تو ... زبان ...
بیان تیغ و قلم ... تیغ و قلم

فصاحت و شجاعت ... سیاح ...
... ز جوان تیغ و قلم

... ز تو ... ازان ...
... ستان تیغ و قلم

دو دست ... بود ...
... ازان تیغ و قلم

جهان بخنده

جهان بخنده در آمد چو صبح و چون گل
چو آشکار شود دیدگان تیغ و قلم

ز تف خشم تو و بوی مشک و کافورت
که خشک مغز شده استخوان تیغ و قلم

بروزگار تو اندر ز مردی و دانش
پر از عجایب شده داستان تیغ و قلم

چو دید چرخ ذکای تو و شجاعت تو
چه گفت گفت زهی پهلوان تیغ و قلم

نباز از قلم خویش و تیغ گوهربار
که می‌نبازد از تو زبان تیغ و قلم

همیشه تا ز ره ... آسمان و ... تو
همی کنند روان اختران تیغ و قلم

خورشید رای و ابر سخایم میان خلق
زان همچو کهر فشانم و هم نور گسترم

در پردلی چو مجمرم آری ولی چو گل
با تیغ آفتاب بیابیت مغفرم

فی همتی ز ... عقل مجسم
فی منتی ز آسوی جان معطرم

روشنترست نسبت من ز آفتاب چرخ
با سایه از تواضع اگرچه برابرم

کان همتم اگرچه نخواهند سیم
دریا دلم اگرچه بخشم توانگرم

در ورزه آفتاب نیارد کشید تیغ
تا من میان نبرد و با نصاف داورم

در بحر حادثات که موج کشتی ام
در زورق سپهر که حلم لنگرم

بر داشته ز دیده فضل و هنر سبل
الماس لعل خاطر و لفظ چو شکرم

نیلوفرم بهمت عالی و زین سبب
سر جنبه با آفتاب همی در برابرم

خورشید اگر ز ذره بپای همی کشد
من ماه شب دوم که ستاره لشکرم

عیب کس ان ... باور اگر ...
در آینه گر عیب ...

... زمان کرده ...
... دوست ...

بجان ... صفا ...
ای ... کرای ...

سر تیغ او ... زبان قلم ...
در حال من ز لطف ...

سر تیغ ... زبان ...
... سر که بیم ...

من ... تیغ ...
...

زبره ...

در شاعری ز جمع گدایان اگر | در چاکری ز جملهٔ اوباش کمترم

ز عمای دارم لیکن مرا دو سود | چون وقت قوت همچو نگارنج آن [illegible]

فرداوی بقوس چو ن خط منحنی | زین گرد سطح و چرخ مدورم

پرکنده بستم کش چو ز خاکم چو باد | گردون فراز و سرکش چو آب و آذرم

با چرخ همچو سوزن دلدوز رسک چشم | چون ریسمان تافته پر زیر چنبرم

جز درک برنجه کس ز تپ بستم | تا گنج همت نکرده بیچیره م

گر دعوی کنم که چو من نیست در سخن | بس باشد این قصیده گواهی مححقرم

گردون ولیک خصم سر شد بحکم آن | ولتنک گو قفه چو گواه فروزم

مظلوم چون بخانهٔ زندیق مصحفم | محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم

ز هیچ دست کرده دین غم مساعدم | ز هیچ پای مرد درین کار یاورم

کوشش چرا کنم که نگرد ذره ذره کجد | این روزی مقسم و عمر مقدرم

جز خالق این تو بخدای زیرای [illegible] | کس نیست در جهان و نه دارنده داورم

من از مداح تو بپرور دل سخن | ورنه بریده باد زبان سخنورم

بشکستم تیغ قهر قلم باد ار دوات | جز نام اشرف تو که نقش [illegible]

بعد از خدای عز و جل اعتماد | بر احتشام تست بر چرخ و اخترم

بر دوستان نشان قبولی نباشدم | گر هیچ نام شعر برم تیز گاه رم

گر غنچه شاخ گلبن بکان میکند | وز لاله که قطره [illegible] گشته

گویی قبای غنچه ز دست صبا هم | چون جیب یوسف است زلیخایی گشته

وان شکنجه [illegible] م سر زیر آستین | گویی هم از [illegible] پیرایی گشته

نرگس باغ در تحیر چشم شده ازان | کش میل دل ببوی تماشایی گشته

از بس شکوفه شاخ تو گویی کلیم وار | از آستین برون ید بیضایی گشته

دل سوخته لاله گویی ز [illegible] | از بس که ناز نرگس رعنایی گشته

در صحن باغ کلک صبا از گل سمن | صد نقش بر صحیفهٔ سینایی گشته

بلبل بشاخ گل ز دستان [illegible] | نرگس بکام زرین صهبایی گشته

گریان شده است ابر چو وامق از آنکه گل | رخ در نقاب غنچه چو عذرایی گشته

گل خوارهای خود که بجیب اندرون نهاد | بهر سماع بلبل گویایی گشته

نرگس مگر که تاج مرصع همی کند | کز ژاله لاله لولوی لالایی گشته

برکاغذ سحاب که منشور خضرت | تو پس [illegible] طغرایی گشته

برق از نیام ابر سیه تیغ آبدار | بر دشمنان خواجه دنیایی گشته

[illegible] مضا تیغ قضا و قدر [illegible] | کش بخت سوی ذروه علیایی گشته

[illegible] زمانه اوحد دین صدر روزگار | خورشید کان [illegible] توانایی گشته

قدرش چو برزند ز گریبان [illegible] سر | دامن اوج قبهٔ خضرایی گشته

رایش [illegible] گنبد گردون [illegible] | [illegible] نام مرکز غبرایی گشته

ای خواجه‌ای که بر در آفاق فاضلت
واخت بطوع بر همه اعضا می‌کشد

گردون صدای همت کان عقد گوهر
در گوش هوش صحره تماشا می‌کشد

بهر نشاط مجلس انس تو ساخته
ساز طرب که زهره زهرا می‌کشد

هر روزه که شمس و دیعت بر کان
چون ثنا زان یغما می‌کشد

حقا اگر کشید ز معشوق عاشقی
آن نازها که جود از ما سایلی می‌کشد

گردونت بنده ایست که پیش ارتبات
بر دشمن تو تیغ تعمدا می‌کشد

زان قلم گرفت عطارد ز بهر تو
خط زوال بر همه اعدا می‌کشد

بخت ضمان همی کند از بهر جاه تو
در تحت آرزو و تمنا می‌کشد

جای رسیده ز بزرگی و احتشام
کاندیشه در تو پی به سوی سودا می‌کشد

خصم تو زنده به کف حادثات در
تا انتظار ز دل مغا حاسی می‌کشد

هم غایت شقاوت و خذلان او شبی
امروز دشمنت که بفردا همی کشد

اکنون بعهد عدل تو از خاک صعوه
پر طعنه که جنب ماه اسی می‌کشد

شاهو جو در مدیح تو گوشه بود چنگ
منقار مرغ کآب ز دریا می‌کشد

تا باد نوبهار ز تأثیر اعتدال
کافور تر ز عود مطرا می‌کشد

خوش باد عمر تو تا مدار روزگار
آنجا که مد خط با قضا سی می‌کشد

زهی تو حاکم عدل و جهان الحکوم
زهی بحکم تو گردن نهاده چرخ ظلوم

سپهر مجد و بکان علو و گنج کرم
جهان حشمت و کوه وقار و بحر علوم
کمینه وصف تو در گوش و در نکات حسن
فرید رای تو بر روی آفتاب رقوم
کی زاده از چهار بار اسطقس
جو آفتاب که چرخ و جو آسمان نجوم
جو آفتاب ز لطف تو مشهور
حقیقت تو و ز ... ز قدر معدوم
... ز بیم تو در هر ... ول
بیشک ... ز قطره موسوم
بروزرای تو ... سید ار
بعهد عدل تو شد ظلم از جهان معدوم
بروزگار تو شد ظلم ... آز و ... بیک
چو آب تند ... روزگار محذوم
خطاب ... کند روزگار محذوم

چنان بساط ستم در نوشتی از عالم
که می نیاید چون کیمیا مظلوم

که تو اختر خاص و عام خورشیدی
که کوه و دشت نماند ز جود تو محروم

دا ث ۱۵

سخای حاتم طایی و عدل نوشروان
چنان زبیت کز آن هیچ شد معدوم

نهاده قاعده عدل تو در عالم
چنانکه شاهین در کبک را دهد مرسوم

عجب نباشد ار از داو تغیر یافت
مزاج چرخ ستمکار و طبع عالم شوم

اگر نبودی قدر و شکوه پیش تو
نهاده بود فلک ظلم را اساس و رسوم

و گرنه سنگ تو می آمدیش در دامان
پدید کرده بد این چرخ حکمهای سدوم

ز جود آتش بگریستی بعهد تو در
اگر نه نفس کشش را سپر شدی موم

بوزن حلم تو هرگز ندید کس کوهی
بسوی خلق تو نشنید هیچکس مشموم

مخالف تو اگر شیر نیست و پیل
شود نحیف و درو چو جغد مسموم

چه نقص جاه ترا اگر کسی مخالف شد
چه عیب گل را اگر ز آن خنده کند کلثوم

اگر که لطف تو افکند بر هما سایه
اگر خشم تو افتاد ذره بر بوم

ازین سبب همه کس فال از هما گیرد
وز آن جهت همه کس نام او برد شوم

همی نشاید گفتن که عالم الرزی
ولی ندانم پس چیست که نیست معلوم

قضاه اسلام از پیش ...
بهر زمین که رسید نامه ز تو مختوم

سموم قهر تو گر بگذرد به آب حیات
شود شناعت در قطره‌هاش چو سموم

نفوذ باعدا اگر در او برواری حسن
ز سهم و هیبت تو لرزه فتد در روم

گر بود در اگر از خلاف تو دم زد
گروه دشمن و بدخواه اگر کنند هجوم
ز بحر بخشش و دست تو قطره‌ای است سحاب
ز نقد آتش ... تو قطره‌ای است سحاب
ز نقد آتش ... و تیغ تو ... زرف
ز ... ستیز و ... بساس و ... مظلوم
چو ... نا ... و ... دایم
تو لطف و کرم ... نیل
چو فیض فضل خدا ... ز ناحیه‌ای کرد
زحادثات زمانه ترا ... بازدید مرسوم
چو دست کار تو قائم ...
ز دوران نعت تو ... که ... روزی
عدوی تو ... که ... روزی
خدای ... وجل کرد ... معصوم
ولی ... کلک تو ... حرف ... روزی

چنان بساط

عدوی جاه تو خالی نباشد از کبت | که چرخ هیبت بدین شغل از قضا موسوم
بچرخ و خاک زمین پس چو خدمتی باشد | از آنکه چرخ ترا چاکر است بخت خدم
ستایش تو نگارست ما و دولت تو | سخن بچرخ قوی من سپس سود منظوم
همیشه تا که نباشد بطبع آب آتش | همیشه تا که نباشد بطعم شهد زقوم
ز نایبات جهان باد جان تو محروس | ز حادثات فلک باد جاه تو معصوم
زمانه تابع امر تو باد چون خادم | سپهر خصم کسی کت بود ز خیل خصوم
جهان مسخر و گردون مطیع و بخت غلام | خدای یار و ملک داعی و فلک محکوم

ای دولت و سپند تو دین و دولت نظام | وی ملکت و خاتم تو شرع و ملت قوام
ای شده حکم تو مطلق در مه و در فروج | وی شده امر تو نافذ در حلال و در حرام
مشکل ایام پیش رای تو گشته حل | و تو پیش افلاک زیر ران تو گشته رام
آسمان نیست ز مجره پیش فرمانت کمر | ور بلالش حلقه بر در چشت رسم غلام
جز بحکم تو نتابد شعله آتش شکل | جز بکام تو نگردد گنبد فیروزه فام
صبح اگر خواهد که بی فرمان تو گیرد دم | کوه زند بهرام خنجر از برای او جام
کعبه دولت سپهر ای تیر زانی زی او | میکند پیوسته سجده چون حجر الاسلام
گر محیط گرد آن رای تو چون شست | عقل فوق این نکردی کین که ... کرام

[illegible]

کرونیو

گر رنجه شود ز بیش خیال تو | سوی ز سیب بوراه برگیرد
رنجی ز تن ضعیف بر دارد | دردی ز دل تباه برگیرد
لیکن نتواند از پی رشک من | آنکه ره شاه برگیرد
دل خون ز غمت شبی چو مه جبین | اندیشه مدح شاه برگیرد
سلطان جهان محمد طغرل | کش گردون بارگاه برگیرد
در موکب او فلک قفا خوراز | چتری ز شب سیاه برگیرد
فرمان وی ار نخواه از گردون | این جنبش ... برگیرد
عدلش پی آن رود که در عالم | رسم بیداد خواه برگیرد
زان تیغ و سپر همی کشد خورشید | تا تیش ز عهد شاه برگیرد
ای آنکه بخایت ز تف و کانت | هر روز هزار راه برگیرد
گردون که بود که دولت آنچ | کش شغل تو پادشاه برگیرد
این دلی گو و چیست گدازش | تا خادم خانقاه برگیرد
سد اسلام تو کند خورشید | بنگو جو ز خوابگاه برگیرد
گر رای تو نور فلک زند چشمه | نه ز ... خود ز راه برگیرد
در چو و غلط افکند آفتاب از وی | تا پرده اشتباه برگیرد
چیپاده ز بهر تو تیای چشم | خاک در تو ز جاه برگیرد
جود تو همه سوال بر دارد | عفو تو همه گناه برگیرد

[illegible]

از گنبد آسمان بود ایمن / هر کز خدمت پناه بر گیرد
وانکس که بتو بدی براندیشد / دل زو دور مال و جاه بر گیرد
با حلم عدو و کم اکامیست / ور کوه ز جایگاه بر گیرد
در بندم گرش ز جان امان دادی / زان باید کانتباه بر گیرد
شطرنجی اگر چه رخ ببیند / عادت نبود که شاه بر گیرد
تا حرخ مشعبد کار درین حقه / گر نهد مهره کاه بر گیرد
بادات جهان بکام تا خطی / ز من دولت تاج کاه بر گیرد

زهی ملک و دین از تو رونق گرفته / رعیت جهان منت حق گرفته
شهنشاه عالم گرفتست عالم / ز عدلت شکوه خورنق گرفته
ز حزم تو افلاک سدی کشیده / ز تابش تو اسلام خندق گرفته
همای بلندی قدرت نشیمن / برین سبز چتر معلق گرفته
عدو از پی دوستکانی رزمت / ز دیده شراب مروّق گرفته
فلک بر کی زار و رنجیده ان / کمین مرکبی دهر ابلق گرفته
در افلاک قدر تو صد طعنه کرده / ز اجرام رای تو صد دق گرفته
دل دشمنت در هنگام هیجا / چو کلک از نهیب تو شق گرفته
تویی از پی نصرت دین اسلام / همه کار دنیا معوق گرفته

ز کاب تو عشق [illegible] بوده
[illegible] تصدق [illegible]
خان ز تو [illegible] اعدا [illegible] کرده
ملک [illegible] اصدق [illegible]
ملک با تک السیف [illegible]
روان [illegible]
بیا در ثنا [illegible] کرده ورا
ملایک تمامت [illegible] گرفته
نظاره [illegible] بیرکبان
بجز از جیب دولت [illegible]
دلا [illegible]
[illegible] گرفته
[illegible]
همراه دشمن [illegible] گرفته
همه شاه اعدا [illegible]

بیکحه

بیک حمله صد صف دشمن شکسته / بیک لحظه صد حصن و خندق گرفته
ز خون عدو راه دریا و دروی / ز سنبان چمن باد زورق گرفته
شده لشکر دین غنی از غنیمت / ز بس کوته کوس زر مطبق گرفته
بجزوار با زر و زیور ربوده / بزره چه رود ستبرق گرفته
همه ساختهای مرصع گسسته / همه ترکبان منطق گرفته
چو لاله قباهای اطلس دریده / چو نرگس کلاه مغرق گرفته
امل در گریبان کشیده سرانجم / اجل دامن خصم احمق گرفته
ز سهم تو شیر فلک مانده در تب / چو تعویذ نام تو در رق گرفته
نهی خشم ورنه وزیر تویش نکان / عدو در بهمهای شق گرفته
ای پادشاهان و گردان دین را / عنان من چنین با ادائی گرفته
زهی از پی تیغ آهن گدازت / شهان اختیار مهلک گرفته
چو زین گنه انگشت حیرت بدندان / روان جمله رو زرد زرق گرفته
همی بود تا صانعی کارگاه صنعت / پی لفظهای مطابق گرفته
عدوی ترا ما در زر زمین جای / تو روی زمین جمله مطلق گرفته

دلا بر پایه عشقی سودای آن ماه رخان / که مسکین مسکین صد سپید را جوان خرد
رخ رخشان آن دلبر و از مهر نقش / بآه جادو ده مانند که از سرو روان خرد

[illegible] داره [illegible] دل
[illegible]
[illegible] خط [illegible]
دهان [illegible]
دو رودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] آسمان [illegible]
هزاران ماه [illegible]
[illegible]
روی [illegible] زعفران [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

جو

جهان بکرفت ... صیت ... در شرق و غرب
جهان ... رای ...
جهان ... خداوندا ... خرد
تو ... خداوندا اگر دست ...
کرفال ... انکس ... جام ...
ولیکن ... خرد
جهانبان ...
کریابکان ... خرد
ز ... خرد
سکنم ...
ببرّ ...
که ... خرد
زبان درجهانی ... خرد

بفر عقل و کش تو اگر آز رزد و سپهر — ولیکن این یکی از حساره آن دریا
بخیزد از بروکان آن شود گوهر ز چشم — وگر خیزد ز طبع دست وسپهر جهان خرد
وزیر عالم عادل نظام مشرق و مغرب — که سوی خاک درگاهش ... خرد
جمال الدین نظام الملک کاندر دولت و ملت — زهی چون او مقتدا باشند چون او همان
زمین خواهد که با حلمش کند همسر گرانی — زمان خواهد که با حکمش زند لاف همتی
بیادش ساغر لالا از ضیاء لعل گون ... — لبش ... چون ... طبع اللسان
بهار از رشک ... همیشه آید — صبا از شرم خلق او همیشه تا ... خرد
همای همتش ... سقف آشیان زیبد — ضمیر روشنش را صبح بهر ترجمان خرد
سموم قهرش ار خیزد ز خارا خون برون جوشد — نسیم لطفش ار ... آتش ضمیران خرد
حقیقت گنج و گوهر که دست او همی بخشد — نه از ابر بهار آید نه از باد خزان خرد
زهی ... که حرص جود و طبع مثل تو — ز اطراف جهان ... کاروان
فلک بهر زمین بوسست چو اختر ... — فلک بهر کمر بستست چو گردون ... خرد
جهان از فر عدل تو چنان گشتست کاندر وی — به زیر پنجه ... نیاید ... خرد
اگر نه عفو جانبخش تو آبی بر زند آزا — نبودی ما عدا از حشمت ...
تکبر در رای تو ... صبح ... — ازان در روی تو ... ازین کان
مروت را بجایی رسانیدی که در عالم — نیاید از بر ...
چو وقت بزم آراید ز رقص ... — چو وقت رزم را سازد ز رمح ... الامان خرد

چو دست

چو دست ابر کی باشد که بارد قطره باره — ز برقش صد شرر زاید ز رعدش صد فغان خرد
فلک در مشعلی تو چو دو ... کمر بندد — فلک از بهر مدح تو چو سوسن صد زبان خرد
چو کلک اندر بنان کسری ... — چو چین ... ابرو ...
... — بعالم در ... سعادان ... خرد
اگر دست کهر بخشش ... قلم بود — نباشد ... یا خزان خرد
امل ... عدوی تو اجل ... — ازان ...
خداوندا ایام تو ... — تو تیغ ...
ز جرعه جام تو لطفش اگر کس ... — ز جود دست تو طبعش اگر کس ... خرد
تو هم خورشید ... — که آرد ...
چه نقص آید در دین و دولت ... — ازان درگاه ...
نسیم آزاده پروردن ... — زیان ... خرد
ز اکفش دعوی ... سخن ... — ز چون تو در جهان باشد ... اصفهان
ترا چون ... از زبان خرد ... — مرا در مدحت تو در منظوم از بیان خرد
برون آیم چو کوهر ... — اگر صد جان را ... امتحان خرد
نه از بهر طمع ... — همه ... استخوان خرد
همی ... اطفال ... — رودی عاشقان ... خرد
ترا ... — بران ... خرد

...
... خرد

ز ...
... وزیر عالم عادل ...
نظام ... اسلام ...
خداوند ...
...
فلک ...
زمانه ...
...

برو درگهٔ کان دولت و ملت / گردمی حلف الصدق آدم و حوا
فزود قدر بلند تو رفعت گردون / بزیر پایهٔ جاه تو عالم بالا
مضای قوت رایت دمیده ز قدر / نفاذ ... امرت رسیده بر قضا
بساط عدل تو گسترده در بسیط زمین / شعاع رای تو رخشنده در فضای هوا
رسیده پایهٔ جاهت بتارک کیوان / گذشته رایت رایت ز گنبد خضرا
بسوده پست جلال تو دامن عیوق / سپرده پای کمال تو دوده اعلا
صریر کلک تو چون صور باعث الاشباح / ضمیر پاک تو چون عقل مدرک الاشیا
جریدهٔ کرم و دفتر مکارم را / کف تو بارز و حشو و فذلک منها
عنان چرخ بدست تصرف مطلق / عنان غیب برای روشنت سپیدا
جهان تند که شد بخت را تابع / سپهر پیر خمیده دگر چو نو برنا
بدرگه تو فلک را گذر نمیشودی / بحضرت تو خرد را خطاب مولانا
مکارمت چو ابد فارغ از مقطع / بزرگیت چو ازل خالی آمد از مبدا
کمینه خادم درگاه تست ... / برون ز رکت تنهای آز خطا
مطیع امر تو بودن سعادت کلی / خلاف رای تو جستن نتیجه سودا
بجز بوقت سخاوت نبوده پیش تو در / بجز بلفظ شهادت شنیده گوش تو لا
کمینه قطرهٔ بحر سخای تست محیط / کمینه شعلهٔ ... گاهی تست ذکا
ز سهم خشم تو مظلوم میشود آتش / ز شرم لطف تو معلول شد نسیم صبا

سکوه کلک

شکوه کلک تو اندر بیان معجز و سحر / همی نماید در ساحری ید بیضا
ز سهم هیبت تو گشته روی مرد و زن ... / بحرص خدمت تو پشت چرخ گشته دوتا
چو مانده کلک که زان همی نماید / همیشه لولو لالا و عنبر سارا
ز خط حکم تو مرکز برون نهادن پای / فلک ندارد و ... زهره و یارا
وقار و حلم تو گر هیچ کوه را بودی / بعمرها نشنیدی کسی ز کوه صدا
عتاب عفو تو و خشم تست خشنودی / نشان راحت و رنج و دلیل خوف و رجا
کدام مشکل کز لفظ تو نگردد حل / کدام حاجت کز جود تو نگشت روا
ز عدل تست که بر کف نهاده ... / میان ... نرگس رعنا
رواج کرم شاملت که دایم باد / اگر لطیفه روا گشته سوی صحرا
زبان سوسن ناید ز خاک جز ناطق / چو چشم نرگس ناید ز شاخ جز بینا
وگر شعاع سر تیغ تو بچرخ رسد / دو نیمه گردد بهرام چرخ چون جوزا
اگر نه بهر هلاک عدوی تو بودی / ز آتش تیز برون ... کمال فنا
بلحظه که بر خصم تو کشد سدی / فلک نیارد کردن تعرضی آنجا
همی نماید کان با کف عطای تو ... / اگر وجود تو یکجا ... مرا ...
ز سهم خشم تو لرزان ... شد آتش / اگر چه جای گرفت درون خارا
دو خدمت کز نیست برتر از جهان / ازین دو گانه

همیشه تا که بتابد بر آسمان خورشید
فسیح جای تو اندر ترقی بادا
زمین ز سر زر نگین باد خاقان
همیشه زیر اعدای تو کلاه بپاک

همیشه تا که بباشد چو آفتاب سما
که اندرو نرسد هرشو و دود سپید دعا
اگر چه هیچ پدید نیاید که از کجا و کی
دوام بر تن احباب تو قبای بقا

المنة لله و تبارک و تعالی
المنة لله که بیفزود نجاحت
المنة لله که بستان شریعت
المنة لله که بر چرخ سیادت
المنة لله که ترا داد تفضلش
المنة لله که بزیر قلم تست
المنة لله که دیدم نگارت

کاسلام گرفت از تو و جاه تو جلالی
هم منبر و هم مسند از او رونق عالی
از نخل تر و مسند بر رونق و معانی
بدری شده و چشم ز فروز نده هلالی
ملکی که مرا از تو و هیچ زوالی
هرجا که بود حکم تو اعلای و عالی
احباب تو دلشاد و بد اندیش تو حالی

آری چو بود عرصه کار برآید
شب گرچه بود تیره هم آخر بسر آید

آن روز که ای صدر سعید خلعت من
دانم که برآسود روان تو درین حال

در مسند جاه تو بدین رونق و تمکین
چون مسند تو یافت بجز زینت تو زین

امروز ز ... [illegible] ... اسلام
وامروز ز نوی ... [illegible] ... تو قاعده دین
ای کاشته ... [illegible]
ای ... [illegible] ... ز روز
زین پس ... [illegible]
نبیاد ... [illegible]
ای ... [illegible] ... اسلام
... [illegible] ... تو دین
... [illegible] ... روز
... [illegible] ... اسلام ... جان و دین
... [illegible] ... اسلام ... جان و دین
... [illegible] ... مطلق
... [illegible] ... مطلق

دراسته

آراسته شد صدر ز زینت و تمکین
ای داده همه الماجور زان گشته موفق
امروز شریعت بمکان تو تمکین است
جز تو که رسیده است بدین پایه که انصاف
تا مسند تو دید فلک از سر غیرت
یک شعله ای تو بود ز چشمه خورشید

وآموخته شد شرع بصدر تو رونق
وی در همه چیزی تو خرد و موفق
وامید خلایق بوجود تو محقق
جز تو که نشسته است برین جا که الحق
هر شب بکند در سیه جامه ازرق
یک پایه ز جاه تو شمر سقف معلق

از لطف چنان از تو شدی منعم و مخدوم
هم منع ستمکاری هم ناصر مظلوم

وی آنکه بتمکین پایه ات اوج زحل آمد
هر خلعت و تشریف که فرمود شهنشاه
باران سخا ابر دو دست تو ببارد
ای شرع بدین مژده سر از چرخ برافروز
بیت الشرف تست بجز عدل بیفزا
شادند بدین مژده جهانی که خورد غم
کل هست همه راحت و آسایش مردم
امروز شد آراسته از جاه تو مسند

وز چرخ خطابت همه صدر اجل آمد
کم ز آنکه بود لایق پیش از اجل آمد
تا پای عدوی تو از آن در وحل آمد
کت کوکب مسعود به بیت العمل آمد
انگار که خورشید ببرج حمل آمد
گر خصم ترا صعب چو روز اجل آمد
اکنون چه توان کرد که مرگ اجل آمد
وامروز بخندید گل شرع محمد

ای کاه ... [illegible] ... ز نقش سلیمان
گلگشت ... [illegible]
امروز ... [illegible]
نقش ... [illegible]
او آن ... [illegible]
ورزند ... [illegible]
آنکه ... [illegible]
هم عالم ... [illegible]
روزی ... [illegible]
یکسف ... [illegible]
ز عزل ... [illegible]
آنکه ... [illegible] ... و عطارد
ورازنده ... [illegible]
ای کل ... [illegible]

بخشایش و بخشش و کرم و انصافت | گیتی است و جز این هست ز اوصافت
والله که جوانی نه چو تو از کرم ارام | از کتم عدم نامده در حضرت عالم
هم راستی علم در ایام تو معلم | هم قاعده شرع باحکام تو محکم
باشی همه وقت تو منصور و مظفر | گر خصم قوی باشد و گر حادثه معظم
بشناس چو نعمت حق جل جلاله | تا با تو چه فضل و چه کرم کرد بهردم
از ره وجود توالی بو یمک بداد | بی منصب عالی که تراشت مسلم
ذات هنر و فضل و حیا و کرم و جود | علم و ورع و حلم و تو وضع همه با هم
در کو هر کس این همه خصلت بود جمع | در غیب این همه معنی نشود کم

یارب بکرم او را معمور همی دار
وز دولت او چشم بد از وی همی دار

تا باد جهان دولت آن صدر جهان باد | حکمش چو قضا در همه آفاق روان باد
حل همه اشکال بدان لفظ و بیانست | فیض همه ارزاق از آن کلک بیان باد
جانت ز همه نایبه در حکم خدایست | جانت ز همه حادثه در حصن امان باد
از قوت حلمت اثر سنگ زمینست | وز هیبت عزمت اثر [illegible] باد
دریای تو افتاده و فلک بچو رکابت | در دست هوا تو جهان [illegible] باد
هر چیز که آن عین صلاحست و نوابست | در حکم تو و لفظ تو و کلک تو آن باد

[illegible] چنان باد
[illegible]
١٠

نوروز رسید گل [illegible] | دیبای زرکش او همه رهگذر رسید
ابر آن نثار کرد که هر شاخ خشک را | چندین هزار پاره و عقد گهر رسید
نرگس مگر بشارت چون زو بدرستان رفت | او را کلاه نقره و تاجی ز زر رسید
چشم شکوفه گشت سفید از بس انتظار | واکنون دلش ببین که ز دیده بدر رسید
گل از پی نثار دهان کرد پر ز زر | وز شرم سرخ شد چو بدستش ثمر رسید
گر آفتاب چونکه بیت شرف رسید | از فر او جهان را زیب دگر رسید
نشگفت اگر جهان کرم یافت زیب و فر | چون آفتاب شرع سوی مستقر رسید
ای مقبلی که روی بهر جا که کرده‌ای | پیش و پس سپاه ز فتح و ظفر رسید
ز آیات همت تو ز افلاک درگذشت | واعلام دولت تو بعیوق بر رسید
نوروز و نوبهار و قدوم مبارکت | تشریف یا و شاهمه دریکدگر رسید
هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا | با این قبا که تا ز شه نیکو سیر رسید
هر شام که فرو نهد از سر کلاه | با این کلاه که از ملک تاجور رسید
این مقدم مبارک و این جاه و حرمت | در کام دوستان تو شهد و شکر رسید
وانان که دشمن‌اند که باد خسته دل | زهر بیت جانگزای کش او بر جگر رسید
بر صفحه صحیفه ایام دولت | تأثیر های یارب هر جانور رسید
هم دون قدرتست اگر این لقب ترا | ز اکلیل و مجمره کلاه و کمر رسید
تو ماه مشرقی و ز سفر جاه تو فزود | هر ماه که زیادت نور از سفر رسید

[illegible]

شناس از فضیلتش ... / ز قدر خویش با کمی بیشتر رسید
چندین هزار جانور اندر میان بحر / تنگ گهر به صدف کوه و گرد رسید
زر که یافت سروری و بالشی ... / بس منصب تو یافت بجاه و بقدر رسید
تو سروری بفضل ... کرده / یکبارگی ... از پدر رسید
چون آن رسید از تو بزرگی بدیگران / گر آفتاب نور بجرم قمر رسید
برخور کنون ز جاه و جوانی و عمر خویش / کان بخت بد از ز قضا و قدر رسید
باد خجسته طوق کلاه و قبای ... / گر صدر شرق باد و شه بحر و بر رسید
مقلوب آن کلاه چو تصحیف آن قبا / در جان دشمنان بد بدگهر رسید
خصم ترا بهر نفسی باد محنتی / وانگه رسیده باد دگر گو مگه درد رسید

ای مرا در دل و دامن آتش / وی ز دوده عشق تو در من آتش
زان رخ چون گل و زلف چو مشک / مشک و گل برده بدامن آتش
وز سر شکم شده بر دامن آب / وز رخت سوخته خرمن آتش
صفت حسن تو خواهم کردن / که زبان گشت همه تن آتش
از رخت خورده قفا خندانی / که چه پیدا شده گردن آتش
هیچ دیگر نبود طبع تو / در چه هست در دل آهن آتش
آب گل برده از آن روی چو گل / در دل لاله ... زدن آتش

شد از خون دلم ... ز ... آتش
شد ... ز ... روی ...
ای ... سر ... شبیه
... از لطف ... همه ...
... گشت همه ... ودیب
... ز ... مرا ... ز آتش
... جشم ... شده ... ز آتش
... ز لعلت ... ز دندان ...
... صدف ... در ... گرد ...
شد از ... همه ... آتش
... خیال ... همه ...

دود زلف پر از آتش رخ / قطره آب از مژه خیمه ز آب
آفتاب رخ خوبت بنمای / گم چو نیلوفر بگذشت ز سر آب
رخ بپوشی ز ... گور چو ... / پرده ... ز ... اضطراب

مشک را ساخته جوشن باد
دوده بر باد از آن خرمن باد

ای تو گرد گشته‌ام ای یار چو باد / از فراق تو بیکبار چو باد
آب و آتش ز دل و دیده چو ... / خاک بر سر ز غم یار چو باد
می کشد بر رخ چون آب تو زلف / مشکل ... پیچ در کار چو باد
عیب ... وصلم بود ار بر بام / حلقه زان زلف ... چو باد
خوار چون خاکم و بی رنگ چو آب / زرد چون آتش و بیمار چو باد
نرم دیده ز دست غم تو / ... جانم از ... چو باد
وعده ... بده ... / ای ز رفتار و ز گفتار چو باد
عجمیم ... از آن ... / این ... خوش رفتار چو باد

غزل از هجر تو بیازرده تا هست
... عشق نوازد تا هست

ای ز اشکم شده چون ... خاکی / وی ... رخ چون ... خاکی

... ز ... آرد و ...
... هوس ... خاکی
با ... ز ... بلبل ... خاکی
... ز ... گل ...
... لاله ... خاکی
... ز ... و ... خاکی
... گل ... ز ... خاکی
... شده ... ز ... خاکی
... ز ... خاکی
... جهان ... خاکی
... ز ... گردان
... ز ... گردان

[illegible]

در رحم معنی قلمش | دایهٔ کودک صفتی قلمش
رشحی از چشمهٔ کوثر نمکش | شاخی از دوحهٔ طوبی قلمش
با ولی همره دولت قدمش | با عدو همدم افعی قلمش
عقل را قوت معنی نمکش | شرع را حجت دعوی قلمش
بهر احیای حقوق ازلی دین | نایب معجز عیسی قلمش
چون خضر در ظلمات آب حیات | خورده از چشمهٔ معنی قلمش
گر جلاوی خبر از غیب دهد | لوح محفوظست آیتی قلمش
شرع را دوشته در سایهٔ هوش | کمترین چاکر شاهی قلمش

بر فلک کاتب او مشتریست
کمترین نایب او مشتریست

ای همه روح سخن پسند تو | برتر از روح و روان پسند تو
مسند فضل و سخا منصب تو | منصب شرع و قضا مسند تو
سجده‌جای شعرا حجت تو | قبله‌گاه فضلا مسند تو
زیر قدر تو بود گر ننهند | از رفعت سما پسند تو
صورت دولت و شکل اقبال | در لباس خلفا مسند تو
شب قدرست و دراز لطف خفی | روز و در شب ملکا مسند تو
و دراز کوی هدایت تحقیق | شرع احمد را مسند تو

[illegible]

جوشن خورشید بر بود مرغ | بربط خورشید بسوزد ناهید
شب بر دیده چو جوان گشته سپید | روز در دیده ز بس گریه سفید
بار غضبش بار از او منزل خوف | شده از عدل تو دل پر ز نوید

تا شنیدند سخن گرم تو تیز
کلک بشکست ز شرم تو دبیر

عرصهٔ عالم میدان تو باد | قبلهٔ هفتم ایوان تو باد
آفتاب فلکت خازن شد | مشتری نایب دیوان تو باد
جاه گردون سپه مخروق تو باد | زهره مشکر دهان تو باد
سر انجم شب دولت | دور گردون همه در جان تو باد
هر که را چشم تو در روی شست | مردم چشمش پیکان تو باد
نیست در خواه ترا بندگکار | پوست بر خصم تو زندان تو باد
وین حق را تو که میداریی | حق نگهدار و نگهبان تو باد
تا در از فلک گردانست | چشم خود روز بفرمان تو باد

بر عدوی تو همه جور فلک
بر مراد تو همه دور فلک

روی یارم ز آفتاب اکنون که زرنیخ شود | تا گر ز ماه او از مشک چنبری شود
هر گز شمشاد او از لعل یاقوت آمده است | بر روز دیبای او از مشک عنبر شد

هر متاعی کان نباشد در خور جان و دل / در بهای یک نظر در کار دلبر می‌شود
عیدی از من شعر میخواهد به تهنیت / سوی صدر خواجه زین حضرت مکرر می‌شود
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة بوالشرف / آنکه چرخش بنده و ایام چاکر می‌شود
صدق بوبکرش حجت عدل فاروقی ببین / شرم عثمانیش یار علم حیدر می‌شود
آسمان از قدر او جاه بلندی می‌برد / وآفتاب از نور رای او منور می‌شود
دست او گاه سخاوت شرم طوبی می‌دهد / لفظ او گاه عذوبت رشک کوثر می‌شود
سروری را سروری زوی کما حاصل آمدست / آرزو را آرزو از وی میسر می‌شود
توشهٔ جان از عطایش لنگر بخت لنگ / کیسهٔ کان از نکایش سخت لاغر می‌شود
عقل در سودای جاه او ز خود بیگانه شد / وهم در دریای علمش آشناور می‌شود
صدر شرع از فر جاه او وزین است / نوک کلکش از شرح خلق او معنبر می‌شود
علم و حلمش هم‌رکاب و در فلک اندر صفت / لطف و عنفش همعنان آب و آذر می‌شود
مشتری تا گشت صاحب طالع مسعود او / زو هر کس کنیت او سعد اکبر می‌شود
ور رکاب شرفش گردون پای سپر / با قضای آسمان حکمش برابر می‌شود
بحر چون خوانم مر او را تا بکاه گوهرست / هر انگشتی از و صد بحر اخضر می‌شود
عدل او آسایش مظلوم و ظالم می‌برد / مدح او آرایش دیوان و دفتر می‌شود
از نمایش هر کسی جز بحر شاکر نمیرود / وز نمایش هر کسی جز کافر می‌شود
آفتاب از شرم جود او شبانگاهان همی / تا به سرگردان و حیران سوی خاور می‌شود

[illegible] عمل کرد
شکل تیغ از زبان او [illegible] می‌شود
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] می‌شود
[illegible] می‌شود
آفتاب [illegible] می‌شود
[illegible] می‌شود

دت

دت عمرش بخواهد ماند تا دور زمان / تا قضا از غیب این معنی مقرر می‌شود
اعتدال عدل او برداشت علتها ز جهان / خانهٔ بیمار پیش از عزوه بر می‌شود
هر چه اندر حوصلهٔ سیمینهٔ کس تضمین کند / جمله در آیینهٔ ذهنش مصور می‌شود
نصرت ایزد به هر حالی قرین جاه اوست / لاجرم بر جملهٔ خصمان مظفر می‌شود
ای تو را گشته مسلم منصبی کز روی شرع / هر که گردد منکر حکم تو کافر می‌شود
تیغ کوه و تیغ خورشید ایمنند از کمر / تا میان هر دو انصاف تو داور می‌شود
دست کوته کرد مغناطیس از آهن تا ابد / گر چگونه عدل تو خصم ستمگر می‌شود
اندر ایام تو ظالم می‌نیندیشد جفا / باز در زیر زره سوی کبوتر می‌شود
بانگ بر ظالم چنان زد دست انصافت جهان / گر نهیبش کوه با کوه زر مسخر می‌شود
بخل و ظلم از شرم جود و عدل تو از جهان / این چو سیمرغ و آن چون کبریت احمر می‌شود
چرخ در پستیست در عهدت ز ظلم و فتنه / از کواکب زان در گردون مسمر می‌شود
آسمان در پیش حکمت حلقه در گوش است / آفتاب از بهر جودت کیمیاگر می‌شود
ذره در پیش لطف تو گرد و گران مایه چو کوه / کوه با حلم تو چون ذره سبکتر می‌شود
از تو چشم فضل روشن گشت و جان علم تازه / گیتی کاندر عهد تو نه علم پرور می‌شود
خصم تو گر از تو برگردد به کین ز دی القتیل / از نهیب تو دو نیمه چون دو پیکر می‌شود
هر کجا چون صبح پیش مدح تو زبان بگسترند / در زمان او را دهن پر در چو عنبر می‌شود
تیغ از زنگ عدوی تو برآسود ز آنکه / خود نفس در حنجر خصمت چو خنجر می‌شود

معنی در دست [illegible] تا ابد [illegible]
این ز عجب [illegible]
تیغ چون [illegible] خود [illegible]
[illegible] می‌شود
باد تو [illegible]
این [illegible] حکم تو [illegible]
باد تو عید و نظر [illegible] می‌شود
و همت [illegible] این عید [illegible]
[illegible]
[illegible]

امام مشرق اقضی القضاة روی زمین / که شکل تو نماید سپهر آینه گون
خرد نداند گفتن مناقب تو که چند / فلک نیارد گفتن بزرگی تو که چون
مضای عزم تو دارد نشان تیغ قضا / نفاذ امر تو دارد شعار کن فیکون
خجل همی شود از عکس رای تو خورشید / عرق همی کند از شرم دست تو جیحون
هوای عالم شد معتدل ز عدل تو زانک / شدست دولت تو چون بهار روزافزون
نهیب بود درشتاب تو باد در حرکت / خجل بود ز وفای تو کوه در سکون
بروزگار تو فتنه است در شکر خوابی / که خورد گویی از جام عدل تو افیون
ز عدل دیده بگشت خشت بخت بیدار / گرفته ماند ز برخواب عاقبت مغبون
بهجر کردم تشریف دست اشرف تو / خرد چه گفت مرا گفت الجنون فنون
چو بحر کی بود او گو بیک زمان بخشش / مرا بخنجر بحری همی کند مدفون
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی [illegible] / نسیم لطف تو گر در دمد بخاره [illegible]
شود بکوه درون سنگ ریزه پاره لعل / شود بناف درون مشک ناب قطره خون
اگر چو رای تو بودی بر آسمان خورشید / ز جرم خاک نماندی سه ربع نامسکون
وگر بخواهد انصاف تو فسرده شود / دو رنگی شب و روز از سپهر بوقلمون
هر آن سحر که ثنای تو نیست مطلع او / هر آن قصیده که مدح تو نیست ناموزون
چنان نمود در آفاق رای تو انصاف / چنان نهاد در اسلام عدل تو قانون
که نه ضعیف همی از قوی بود مظلوم / نه عاجزی شود از جور قادری مغبون

[illegible]

قبیله دار

چو ذره بودم در سایه ماندهٔ بی سرو پا / بآفتاب زد و ماند این سرم اکنون
فزود حشمت و جاه مرا خاک درگه تو / چنانکه حرمت ماهی مصحبت ذالنون
بنعمت تو شدست استخوان من محشو / بمدحت تو بود شعرهای من مشحون
چو دست میدهدم حرمت تو محرم / مرا چه باید گشتن بگرد همتی دون
همی نخواهم گفتن مدیح کس که مرا / بطبع خویش بمدح دگر کسی دادون
همیشه تا که بود خیمهٔ کبود فلک / معلق از بر آن خاک بی طناب و ستون
همی نماید بیضا میان دست سیاه / تو همچو موسی و خورشید بر درت هارون
خجسته باد بر رخ همه عیسی / تن عدوی تو در خاک همچو قارون
بخیر باد و همه التماس تو مبذول / بنجح باد همه اقتراح تو مقرون

خبر ز بلبل مسکین و آن شادی بر گل گردنش / خبر گل مسکین ان سپس چشم بلبل گردش
گر عوض گل بود بلبل که گل انگه درد گردش / بین بهر چیست این شوب و علل گردش
خاک را بین که آن گره باز نگشاد [illegible] / باد را بین که از هوی بوی سنبل گردش
نو عروسان چمن را باز خواهد جلوه کرد / باغ را وقت ترتیب تجمل گردش
عندلیب چرب دستان هیچ زد بر شاخ گل / زاغ را از باغ وقت آمد ترحل گردش
چون صبا معلول استقبال گل گردید [illegible] / چیست در غنچه نشستن و ان تعلل گردش
ابر را بنگر ز آب دیده زاد و چمن هاش / و انگه از [illegible] بالای [illegible] گردش

[illegible]

اهل علم از روی علم از بس عطا و جود وش — هر دو فضل از روی غنی از بس تفضل گردش

کار قصد دشمنان چون عقل بر حرف یک — وقت سهو دوستان شد تغافل گردش

حل مشکل چیست گه جاعت بیان زمود [illegible] — سحر مطلق چیست یک لحظه تأمل گردش

نیست چون تقدیر در وعده و عادت گفتنش — نیست چون توفیق و احسان تکاسل گردش

چون حیا وقت حیا باشد عرق ریزش — چون قضا در قضا بود مساهل گردش

هیچ عاقل نیست غافل از دعا یکرد — کار هیچ دانا نیست محروم از تطاول گردش

بحر را با جود او گه تشنه ساختن — ابر را از دست او دایم تخجل گردش

گر زمین را ذره از حلم او حاصل شدی — از بخار کی دمی چندین تزلزل گردش

زلزل

دامن ارزاق باشد کلک او در رحمت — بی تکلف گردشش چندین تحمل گردش

عدل او گر شیر را در بیشه باکی بر زند — جز ز ران خویشتن بود تناول گردش

ور نبود گر عدلش باز را در عهد او — از طبیعت گم شود منقار و چنگل گردش

از زر الحق حلال آید ز بس انعام او — یا رب او را اول بگرفت از تبدل گردش

زان کند اقبال تقبیل بساطش گه گهم — جز شبها و شب نی هیچ از کس تقبل گردش

عقل را از صبح با ذنی گواه [illegible] — طیلسان در گردن اعدای او غل گردش

سایل او را مکرمت زین معنی که هست — ایمن از منت نهادن ز تطاول گردش

جاه او را چیست باقی جز علو و جاودان — خصم او را چیست در مان جز تذلل گردش

تا که خورشید فلک را چون گیند زی هیچ — از شفق می باشد این اختر تنقل گردش

بر وفق [illegible] طالع او از سعادت و مبارکی
زندگانی او [illegible] باد [illegible]

باد و بهشت باز [illegible] سپهر بهار است
[illegible] بهار است [illegible] عارض لاله
[illegible] بهار است [illegible]
شاخ [illegible] نقش [illegible]
باد و جود [illegible] نگار است
تا که جوار [illegible] عقبی
لاله می [illegible] باغ [illegible]
[illegible] ز بس که [illegible]
[illegible]

لاله شکفت میان باغ تو گویی — مجمر مشک است باز خطه و عذارت
گشت جهان از بهار سپهر بهشتی — این چه جهانست یا رب این چه بهارست

باغ حکایت ز روضهای بهشت است
شاخ حکایت ز جامهای زرشت است

خیز که از باغ بوی نسترن آمد — خیز که در شاخ برگ یاسمن آمد
خاک بخندید و باز آتش دگر آمد — از نفس باد آب پر رسن آمد
بر رخ آب از نسیم صد گره افتاد — در سر زلف بنفشه صد شکن آمد
لاله سیراب باز در قدح انداخت — نرگس پرست باز در چمن آمد
سرخ شد و خوی گرفت عارض گلبرگ — گر زره دور آمد و به باختن آمد
نرگس بگشاد دیده باز به چه جو — گلشن از دم باد بوی پیرهن آمد
شاخ برهنه دگر بحله درون شد — بلبل خاموش باز در سخن آمد

قدرت معبود بایدت که ببینی
سوی چمن رو بخانه در چه نشینی

باز بهار آمد و ز گل خبر آورد — ابر ز بهر نثار او گهر آورد
چتر ز گل کرده اندر آمد چمن — نرگس او ز پیش تاج زر آورد
شاخ بنفشه نگر به باغ که گوید — با سر زلف سوی دیگر آورد
نیم شکفته باغ لاله تو گویی — دست حنا گرفته کز گون بر آورد

باد و گر با همای با بهشت [illegible] باد
ابر کرم ز [illegible] عاشق [illegible] آورد

بهار [illegible] باد
گر از صد [illegible] باد
نسیم [illegible] باد
[illegible] باد
تا [illegible] باد
[illegible] بیالید
[illegible] باد
[illegible] آورد
[illegible] باد
[illegible]

بلطف ار نسیمش گل پروری نماید
بعنف از آب او زر بسنماید
بعنف از آتش او بسوکان
ازین دو رو که شیرین حسنماید
بچشم ... او مقصر
ازین تعلیق کمر از مدح او زیبت
ازین تعلیق مشتری نماید
بر او دو کمان چون ماه هر صبح
بسوی خلق او چون ماه ... نماید
بر عالم معطری نماید
... چرخ اعظمی فراز و
زمین ... سر می‌نماید
زمین ... سپهر ... ملیح
بپیش لطف او چون ... نماید
بچو لطف ... وصل ... بیل
بوقت ... ز ... بیسنماید
ز بانش ... تیز ... می‌نماید

گهی صورت جوانی می‌نگارد / ز لاله عود مجمری نماید
صبا گویی که عطاری گرفته است / که بی‌حد مشک اذفری نماید
چمن گویی که بزازی گزیده است / که صد رده به ز ششتری نماید
گل از رخسار آتش می‌فروزد / بنفشه زلف دلبری نماید
بچشم نرگس بیمارش بنگر / که گویی از دو من زری نماید
هوا از بید مجنون‌ها کشیده است / زمین از لاله معصفری نماید
از آن نرگس همی مست خیزد / که لاله شکل ساغری نماید
ورقهای گل از بر کرد بلبل / کنون تکرار بی‌مر می‌نماید
مگر از صدر رکن الدین بیاموخت / که حجت‌ها ز دفتری نماید
بلند اختر خداوندی که قدرش / فراز چرخ اخضری نماید
زمین حلمی ملک طبعی فلک قدر / که صبح از رای انوری نماید
بچشم همت او جرم خورشید / بقدر از ذره کمتری نماید
بدان جود و حاتم می‌گوید / بدانش علم حیدر می‌نماید
فتاده در خم چوگان کلکش / زمین چون گوی عنبری نماید
از آن طوطی جان جوید نیشش / که لفظش طعم شکری نماید
ز جودش قطره‌ای دان بحر اخضر / که از لولو توانگری نماید
زبانش شعله‌ای دان چشمهٔ نور / که این چرخ مدوری نماید

ز بهر مجلس

ز بهر مجلس او در روز عطش / فلک نه پایه منبری نماید
سخن از مدح او قوت پذیرد / که فعل تیغ و گوهر می‌نماید
همه اسرار غیب از پیش رایش / چو از آیینه مصوری نماید
طمع را مرغ عنقایی که بوده است / ز جود او میسری نماید
کمر بسته ز بهر خدمت او / فلک همچون دو پیکری نماید
خداوندا بکن اسراف از پیش / که کار از کیسه لاغری نماید
بپیش آرزوی دشمن تو / جهان سد سکندری نماید
ز صافی طبع تو طرفه است کاین نظم / بنزد او مکدری نماید
بمان از بهر گرانی تو بر من / همین چرخ سبک سر می‌نماید
خداوندا بفضل خویش بپذیر / مرا این عذری که چاکری نماید
که مرتب قصیده‌ای چون گواهی / که بر پاکیش محضری نماید
کرم فرمای و بر خادم ببخشای / که الحق نیک مضطری نماید
برحلت گناهش هیچ ننمود / وگر چه سخت منکری نماید
برای عفو تو جرمی بیاید / که ماه از شب نکوتری نماید
نیم خالی ز درگاه تو در جهد / مرا امر پس ز مرد می‌نماید
ز گردون نیست خالی جرم خورشید / وگر صد جای دیگری نماید
ز بهر مدح تو پرورده‌ام لفظ / سخن زیرا معنبری نماید

بتی وی نادر ... ابدی باد
سمی که تا چرخ اختری نماید
... دولت ابد ...
مطیع بخت و ... منجمی نماید
که پای بخت ...

زهی قدرت از عالم ... فرارو
وجود تو بر ... همچو سایه
جلال تو از موج عقل ...
کمال تو از مدح ... جان ...
با نصاف تو زنده جان ...
تا قبال تو تازه دین ...
زجاه تو یکی ...
زعلم تو یکی ذره ...

ز هر نقص چون عقل محض مصفا | ز هر عیب چون روح پاک مطهر
یکی شعله از نور رای تو خورشید | یکی قطره از شرح کلک تو کوثر
ز آموز دستت شد بحر قلزم | لگدکوب قدر تو شد چرخ اخضر
وجود تو در شرع چون نور در چشم | شکوه تو در دست چون لعل در سر
ز عدل تو مظلوم را قسم اولی | ز جود تو محروم را حظ اوفر
اگر مهر چون رای تو بخشدی نور | ترا ذات ذره گردی در هوا زر
نسیم رضای تو هرجا که بگذشت | گل تو شکفته بر آید ز آذر
وگر شعله خشمت آتش فروزد | بآب اندر انگشت گردد سمندر
اگر بر خلاف هوای تو گردد | فرو ماند از دور چرخ مدور
بگو مهر چو تشبیه ذات تو گردم | خرد گرد تحسین کی ایست در خور
گهر گر اصل پسند دریا و بر است | ورا از ذات کوی سراپای گوهر
چه معنی سکوت نکارد تعالی | نگردد ذات در طینت تو مخمر
اگر شیر انجم ز هر شرح طلعت | کسی پیش باز نشناسد از شیر مجمر
کسی کو ز بهر تو بد گفت و دواب | خلل یا ز دین باشدش یا ز مادر
بوقتی که مشغول باشند هر کس | بلهو و صبوح و سماع و دلبر
صبوح تو خدمت و لهوت نگو | سماع تو قرآن و معشوق دفتر
چه کوتاه دستی تو و پاک دامن | ازانی چون سرو آزاده و سرور

[illegible]

ملکت

ملکت فاتح اگر چند نیکوست | ضرب فاتح از آن نیست کمتر
نه با هر مزاجی بیاز و نکوئی | بهرزه نگفت انکه کفش وفی الشر
نه در چشم خفاش ظلمت بازور | نه در کام بیمار تلخست شکر
نه کوری افعی است سبزی زمرد | نه مرگ جعل میشود ورد احمر
تو بگذار این لطف با دشمنان کن | که خود خون شود در رگ خصم نشتر
تو چین اندر ابرو فکن یک زمانی | که در روم لرزد در قصر قیصر
اگر باد خشمت مباد و بجنبد | بلارک شود بید را جمله خنجر
در ایام عدلت چه بیداد دشمن | که تنگست یاجوج بند سکندر
نه مهدی شود هر که مهدی نهد نام | نه عیسی شود هر که بنشست بر خر
نه هر کس که او شش درم سیم دارد | تا بانگ کس بر نهد هیچ مهتر
چه گوئی بیتیمی که بر دشت لاله | بس انگاه چون مهر شد منور
حبابی بباوی که در سر گرفت است | بس انگاه با هیچ گرد و برابر
جواهرست مردم که بر تن بسی است | بدره و چو گردد به انسان تو اگر
دلیل و الست هر مهر را اوج | نشان هلاکت مر مور را پر
بآن زر نشاید نمودن تفاخر | که جنبش ز تیغت و [illegible]
صد ویا گر صبح گرده جو صبحش | نفس خنجر او برارد و نخجیر
کرامات گویم یا محض اقبال | چنین نعمتی در زمانی مقدر

[illegible]

غمستان ... شکفت ... [illegible] | چو ... [illegible]
هر که ... [illegible] | چون ... [illegible]
بشنو ... که ... | بوی از طرف ... [illegible]

زهی زلف تو عالم گرفته | غم عشقت همه عالم گرفته
ز روی تو جهانی گل شکفته | ز چشم مست جهانی غم گرفته
لبت در بوسه دلها [illegible] | [illegible] مریم گرفته
سر زلفت چو انگشت [illegible] | [illegible] عقده در [illegible]
چو چشم تو مرا جان [illegible] | [illegible]
ز رشک زلف پرچین تو در چین | نگاران چین همه ماتم گرفته
من از عشق تو چون بگریزم ای جان | غم تو دامنم محکم گرفته
همه عالم غم عشق تو گرفته | ترا خود کی بود این غم گرفته

بجو بی ... مجلس جان ... | ولیکن ... [illegible]
چه سود از تنگ شکر شد دهانش | که یک شکر از آن روزی ... [illegible]
ز تاب آن رخ چون آفتابت | که یک ذره دل من بی ... [illegible]

گل از [illegible] ... | که تا رنگ ... [illegible]
چو منشور ملک ... [illegible] | بیک باره ... [illegible]
... شوی جای ... [illegible] | اگر زخم آرد اندر گشاد ... [illegible]
سخن ز قصد تو ... شنید | بقصد تو برخیزد آنگه مکابر
... بسازی ... [illegible] | بکلی طمع دار ... [illegible]
چو ... نماید ... [illegible] | که زیر بشارت ... [illegible]
اگرچه ... [illegible] | ولیک از پی زخم ... [illegible]
چنان ... [illegible] | بپرواز ... با قضای دیگر
... [illegible] | تو ... خوب ... ظفر
... بیرون آرد این ... [illegible] | دم صبح از جیب ... خنجر
سپاه ... لطف خالی | ز تو بالش و ز عدوی تو بستر
مقاصد پس پشت ... [illegible] | فلک زیر پای اندر آورد چو منبر
همه جرم بخشا همه عفو ... | همه علم پرور همه عدل گستر

چگونه نخواهست مرا آرزوی آن پیکر | چگونه نبود مرا عشق ... [illegible]
... که در رخ او ... گل نشان ... | ز نازکی ... [illegible]
خراب گشت ... [illegible] | چو شمع گشت گداز از عشق او جگرم

دو لعل تو خورد او دیده بر دو جست / دو چشم تو سار ا بر محک زند
عیار ماه گردون داشت نقصان / چو نقطه خیش ماه بر محک زد
ز شرمت شد نهان در خاک خورشید / چو سنت خیمه بر بام فلک زد
اگر از تو بماند زخم عجب نیست / که با شمشیر الماس نمکی زد
بیا که چهره تو خون جگر خورد / کسی کو با غمت نان از نمک زد

ز هجر تو ام هیچ آرامی هست / نه وصل تو ام و نه شکیبایی هست
جان دادن پای هستم در رکاب ... / جایی که مرا امید جایی هست
آن نوع شدم که گر مرا ... / شبهت نتوان که این خیالی هست
من طره شوم چو تو کمر بند ... / یعنی که مرا نیز میانی هست
گفتم دهنت کجاست گفتی ... / آری دهنی است ولی ...
خوش ... سخن گوی ... / هرکس سخنی بداند که ... هست
می کن ز جفا هر آنچه خواهی ... / کاخر پس از این جهان جهانی هست

جور تو جفای تو نیک ... / خط تو ...
ناوک مژگان تو چو تیر ... / پوست ندارد ...
ماه چو ... رخت ز دست ... / سرو چو ... قدت ...

گفت

گفت از غم تو خواهی برد جان / دل از من ... عشق ...
گرد تو دار عاشقی توبه دلم / این که حادثه گشت ...
... / این جوان دیوانه شد با عاشقست
زلف تو در پای تو ... / گر منم دیوانه بر من ...

یار با تو ... / ای که این ...
ذره ... / در همه خورشید ...
از تو ... / ز آنکه ...
عشق تو ... / ... عاشق ...
آب چشم من اگر ... / ... عاشق ...
بی تو اندر آتش دل ... / زنده ...
در فراق آب ... / بعد از این ...
دوستی با دشمنان ... / مرگ ...

از تو یک بوسه همی خواهم / ... که دیگر خواهم
... گفتم یک بوسه ... / بیشتر زین ... خواهم
کس چو من خام ... / بی ... لعل تو شکر خواهم

روزی که کند جلوه ز بهر نظاره | بر دیده ما برفشاند دیده بصر افشاند
گر باد شود روی در کوی تو پای جان | بس خاک که از دست بر فرق جهان افشاند
عاشق که ز رامش در پیرهن نیاز | دامن ز وجود خود یکبار برافشاند
بس خون که دل از دیده بر چهره برافشاند ز تو | در پای تو بود کارش زین پیش برافشاند
ای کاکلش دل ما را همه جان پرستی | آمد نفسی بر تو جان دگر افشاند
با تو سر و زر بازد آنکس که ترا خواهد | چون برق سر اندازد چون شمع سر افشاند

چگونه عاشقی را جان بماند | گر چندین کای جانان بماند
دریغا دل که رفت اندر سر عشق | بدل راضی شدم گر جان بماند
ز هجرت هر شبی چندان بنالم | گر آه من فلک حیران بماند
ز دیده اشک خون چندان ببارم | که چرخ از آب سرگردان بماند
ز تو چشم وفا هرگز ندارم | جفا کن تا ترا نیکان بماند

مردم و آن روی سیه‌چو ماه ندارم | بر چشم و آن خط سیاه ندارم
کشته شدم بگناه و ز همه بدتر | یار که بطلعت و بیگناه ندانم
صبری که پیش عشق پای ندارد | خوابی که سوی دیده ره ندارم
یار من از حال من چه شرح دهم | رحم کند بر دل من آه ندارم

چون دل ما را [illegible] ز غم گردد
خواهد بود [illegible] رخ خواجه [illegible]
[illegible] من از روی [illegible]
[illegible] رخ تو [illegible]
[illegible]

[illegible] که کارش سیم دارد
[illegible] دهنی چو میم دارد

گل جامه

گل جامه ز عشق او دریده است | هر دل که غمش دو نیم دارد
چون دیده صورتش دو روی | دو پسته در سیم دارد
نگسیم از او که با جدایش | دل دوستی قدیم دارد
بخریم به سیم او نه چو دید | ای شادی آنکه سیم دارد
نامم نبرد مگر بدشنام | او خوی ز حسن عظیم دارد
یک بوسه همی بجان فروشد | انصاف دلی سلیم دارد
چون مخزن شهد گشته است | ما را بکشد چه بیم دارد

ای غیرت جانم از پیراهنت | ما چو اگر دوستی پیراهنت
راست چون آن می که از جام بلور | می نماید زیر پیراهن تنت
کی بود کوهی که باشد یکشبی | چون گریبان دست من در گردنت
چند ازین بر من فشاندن آستین | شرم ناید آخر از دامنت
چاک خواهم کردن از دست تو جیب | از پی امروز فردا گردنت
تا کی آن دیدار بر سیمین تو | زیر پیراهن [illegible]
[illegible] زرد و [illegible] | ور نه زین پس دست ما و دامنت

رخ و خطش بنامیزد وجود و زارش بر کمرست | بنفشه حلقه گرد و دست ور گرد قمر بسته

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازارا چو پس خوش پسری افتادست | بازمان از پی دل در پسری افتادست
کار دل سخت بد افتاده و درین بازگه او | بکف سخت دلی بر جگری افتادست
در همه شهر از ان پرده دریده است دلم | کز همه شهر بر پرده دری افتادست
من نمی دانم کین مشغله بر من ز چه خاست | پیش از ان نیست که در نظری افتادست
هان مترسی دل سرگشته که اندر ره او | هر کجا پای نهی تازه سری افتادست
اگرم سیم نماند نبود طعنه ز زان | که بمن سنگدلی سیمبری افتادست
چه خوش است اگر شکایت کنم از عشق وی آن | یعنی این حال مرا با دگری افتادست

تا کی این فریاد از دست دلم | نیست زین فریاد کردن حاصلم
از دل و دیده بگو تا چند گی دلم | در میان آب و آتش منزلم
تو چو سوسن ده زبانی یاری | ور چه من با تو چو غنچه یک دلم
نه ترا شرم و نه ما را صبر است | آه کافتادست کاری مشکلم
گفتمی از دست غم کس جان نبرد | از تو ام این نکته بس گو حاصلم
جان بسی خواهی مرا گر اندرم | تا نپنداری که من زان غافلم
بی تو ام کار بر [illegible] آمده | بر من این غم بس [illegible] ام

[illegible]

دیوانه چو پروانه شدستم ز غم تو | کافر دل آتش شده و باک ندارم
تا خفته بری کرده [illegible] | یا جامه صبر از غم تو چاک ندارم
ای دیده چو خون ریختنم سعی [illegible] | شاید که دل از هجر تو غمناک ندارم
جان ده ولم از وصل تو بی [illegible] | گر دوست چو جان در دل [illegible] ندارم
پیدا است از عشق همه چیز مرا است | الا که سوخته حاشا که ندارم

این دل من گشته بی سنگ از [illegible] | اشک من یاقوت رنگ و چهره گلرنگ او
مرزهای چنگی برار و مرزمان [illegible] | زیر و بالا گشته کار من چو صلح و جنگ او
تیغ گوید با من از طره [illegible] | صد هزاران تنگ شکر در دهان تنگ او
پای بر جا نیست عهدش می‌کند [illegible] | وای آن بیچاره کش دست است زیر سنگ او
سال و مه بیچاره جانم همچو چشم شوخ او | روز و شب نالان دلم چون چنگ در چنگ او
برخلاف راستی مر ساقی عهدی کند | این دروغ راهوار اندر زمان لنگ او

بیا که با سر زلف تو کارها دارم | بیا که با لب لعلت شمارها دارم
اگر خیال تو رنجه شود شبی بر من | ز لعل گوهر دیده نثارها دارم
چو من بگرد خیالات غیر تو [illegible] | که بر صحیفه چهره غبارها دارم
قطاع چند گشایم ز ناردان لبت | که در سرازمی لعلت خمارها دارم

[illegible]

بی وصل گلشن تو شد گشت کار من | بی روی مهوش تو سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر من کنی | وانگاه بشنوی سخن دشمنان من
شادی دشمنان فتد از جفای تو | هست از هزار گونه زبان بر زبان من
ناکرده هیچ جرم براندی ز پیش خویش | آواره دو بستان سرای داستان من

بر داشتیم دل ز امیدی که داشتیم | بر بر نداشتیم ز نخلی که کاشتیم
آن خود چه روز بود که در وصل می‌گذشت | وان خود چه عیش بود که با شب گذاشتیم
آن روزگار رفت که در دولت وصال | از آفتاب و ماه همی سر فراشتیم
واکنون که هست میل تو از ما به دیگری | باطل شد آن حساب و دریغ آنچه انگاشتیم
تو با حریف خویش نشستی به کام‌ها | تن در زدیم و صبر به دل بر گماشتیم
اکنون که برگزیدی ما را ز دیگران | ما ماتم وجود تو آنگه بداشتیم
بر بود روزگار بقهر از بر منت | آری ز روزگار نه این چشم داشتیم

چو رخ صنم نگاری همه تن ختن ببینی | چو دو نرگس عقیقش همه یمن ببینی
اگر او کمر صد و ز میان نشان ببینی | وگر او سخن نگوید اثر دهن نبینی
چو دو زلف زنگی او شب سیه بچ | چو دو چشم جادوی او دل تنگ در رسنی
به دو لعل او نظر کن که بجز شکر نیابی | به دو زلف او نگه کن که بجز شکن نبینی

زامید یار که دولت ز رخش توان گرفتن
که وفا بجوی و کار به رنگ و فا رسد بتی
عمر از خرد بپایی به تو دو دیده ام ز دیده
شمس از در وصالش نتوان دریغ کردن

ای که امید من بیاری تو ز این بود
لایق این روی ... نگار زیبا بود
چه بجو و دوات ... ز تو زیبا بود
چو دو دو ...
رفت ...
با من ... رفت ...
ذوب ... از بهر کار رفت ...
عشق ز تو ... و ... بود

از تو خجل می‌شوم که بی رخ خوبت | زنده بمانم و حیف باز به این بود

دوش آن صنم ز زانو سر بر نمی‌گرفت | با من نفس چو نیز دو ساغر نمی‌گرفت
در خشم رفته بود ندانم سبب چه بود | کان ماه لب ز خنده بهم بر نمی‌گرفت
در عذر صد ترانه زدم تا کند قبول | آهنگ از آنچه بود فروتر نمی‌گرفت
چندین هزار لابه که کردم بسی چه سود | یک ذره خود در آن دل کافر نمی‌گرفت
می‌گفتمش چه گفته‌ام آخر چه کرده‌ام | البته نیک و بد سخن از سر نمی‌گرفت
صد قطعه چو در به شیرینی بر نهم | صد تحفه چو زر به جوی بر نمی‌گرفت
من پیش او بعذر یک پای چو سرو | او در گرفته بود و سخن در نمی‌گرفت

بهار امسال بس خوش می‌نماید | چو روی یار دلکش می‌نماید
ز رنگ نو شکفته لاله و گل | همه صحرا منقش می‌نماید
اگر گل غافلست از عمر کوته | که چون من خرم و کش می‌نماید
بنفشه دوش می‌خورد دست گویی | که چهره‌اش بس مشوش می‌نماید
دل لاله مگر همچون دل من | که از عشقش پر آتش می‌نماید
بعینه روح نرگس همچو ماهی است | که پروین گرد او خوش می‌نماید
گل رعنا چنان دو شیزه خوب | که روی از پرده خوش خوش می‌نماید

خلاف عادت او گر کار عجب
گر بیگانه با ناز ... نماید
گر به ... ساعت ... بحال
که کار ... نماید

هر که ز آن لب شکر خواهد
جان و خرد و دین بر او بر بخواهد
... زبان ... خواهد
هر که ... از باغ ...
... بخواهد
... دیوان ... بخواهد
دو دو ... لب ... بخواهد

من ندیدانم تا این غم عشق | از من خسته چه در میخواهد
چه طمع دارد گر من غم او | جان و دل برد و دگر میخواهد

جه نمانیم زوان عارض نیکو بنگرید | چشم بد دور ز روان گل خود رو نگرید
سرو چو ادید خرامان گل خندان بینید | آنگه از دور همی ناید از آنسو نگرید
ناوک غالیه دیدی و کمان مشکین | غمزه کافر او وان خم ابرو نگرید
لعل شکرشکن و زلف زره وربسته | لاله دل سیه و نرگس جادو نگرید
خواب خرگوش و نرگس و به مارش | ان همه شعبده زان چشم چو آهو نگرید
ترکتاز و ستم نرگس جادو بنیت | غارت و عربده این دو سیه هندو نگرید

من ز جهان دوست ترا داشتم | از تو جفا چشم کجا داشتم
چشم من از خون شد و زغم رواست | گر ز تو چرا گوش وفا داشتم
من ز تو امید بسی چیزها | داشته ام لیک خطا داشتم
دل بربودی ز من اول نظر | نیک بدیدی که کجا داشتم
جان بیکی بوسه فروشم بتو | ورچه نه از بهر بها داشتم
گر کسی از دوست بپرسد مرا | آه چه گویم که گرا داشتم

بی عارض تو گر نگرم بنگرم خار بیم
ناخورده می ز لعل تو در رنج و خمار بیم
زان زلف تو لیک ز زلف تو با جان و اقرار بیم
چون چشم زلف تو با جان بیشتی
با آنکه توام با بیدار تو نگار بیم
با نقش خیالات بر دیده شادی
وز خوی تو مارا بیک غم بیمار بیم
ما با غم تو یک ز تو و جان بیم
وین باقی عمر از تو تا غمخوار بیم
هم با غم هجران تو تا عشق تو

ای دل گوی عشق که از ... مکن
تا کار خویش ... بر بیجا مکن

که گاه زیر حلقه زلفش همی روی | ای دل بکار خویش خطر می کنی مکن
جانا گفته ایم مکنی بر وجه خوبی | یکدم آشتی حیث دگر بیکنی مکن
تا کی بدست شفاعت دگر جفا مکن | هر ساعت از ستیزه تبرّی کنی مکن
زانرو که کم بعشق تو در سیم و زر | اشک در غم چو سیم و چو زر بیکنی مکن
ان چشم و جور بالکه تو بر ما همی کنی | ما از خون خویش خبر می کنی مکن

باز ندانم چه گنه کرده ام | گر تو بصد گونه دل آزرده ام
پرده من بی سبب می دری | با تو من اسپ جان در پرده ام
تو بجفا دست برآورده | من بجفا پای بیفشرده ام
ای بدم گفتی چونی ز غم | گفت درین محنت خو کرده ام
زلف ترا گفتم کین خط چیست | گفت که دامیست که گسترده ام

نرگس که بعشق تو کمر بندد | بس طرف که از رخ تو بربندد
عشق تو ز رخ نقاب بگشاید | تا عقل در فضول در بندد
ان نرگس تو بجادویی از دور | صد خواب همی بیک نظر بندد
در نیشکر از چه صد حلاوت | هم پیش لب تو صد کمر بندد
جانم چو دل از وصال بر دارد | در محنت هجر ما حضر دارد

دل از غم تو چو وصل ... پروازه
هم ... ... بر ...

گر دو دل کرد ... از من عنایت ...
بی جرم ... بر ... از ... نگار
... ... بی ... جان ... بیدار
گفتم ... ... جوانی
گفتا ... ...
گفتم ... ...
گر ... ...

... ... مکن
... ... عالم ... ... مکن

پرتوی از نور رخسارت بتاب | واتشی در پرده و در ما فکن
ز آب آن چاه زنخدان تو سیم | قطرهٔ در نرگس رعنا فکن
کار ما چون زلف خود در هم مکن | زلف خود چون کار خود در پا فکن
عاشقان را شربت جلاب ده | شکری زان لعل در دریا فکن
در هوایت ذره گشتیم | آفتابا سایهٔ بر ما فکن
گر گناهی کرده‌ام اعلام کن | ور غباری هست در صحرا فکن

تماشا میکنم از دور در پس دلبری دارد | عجب تدبیر سلمانان دل من کافری دارد
ز چشم نامسلمانش دو عالم کرد یغما | بچشم چپ ازان ترسم کزان غم بری دارد
بخون ما چرا گوشه سر زلفش چو ابرش | بگرد آتش نخواهد که چون من چاکری دارد
مرا تا دست بر تیغ و بوصل او پا نشینم | همی جویم که میداند که این رشته سری دارد
دل اندر وصل چون بندم که وصل او که یابد | که غم از آتش او بسی چرا زجیره زری دارد

در هجر مرا نماند تدبیری | جز ناله و یاربی به شبگیری
مردم ز کمان ابروش آید | بر خسته دلم ز چشم او تیری
در خون دل من آن لب در لعنت | مرحظه کنند تازه تقریری
انصاف بدین حدیث حاجت | خود می‌کنند قرار تقصیری

(margin, slanted) [illegible]
ای لب شیرین تو شکر بارت ... [illegible]
این چه بالاست و این چه رفتارت

چشم

چشم بد دور باد ازان گلزار | ورچه از وی نصیب من خارست
جنت ارچه خوبی کند بهار | هست معذور زانکه بیمارست
دل که گر در خیال عشق ترا | همه محنتی سزاوارست
دیده باری چه کرد کز غم تو | همه شب چون لب گهربارست

تبارک الله آن روی سیه مانگر | بگرد ماه روی آن سنبل سیاه نگر
نگاه کن برخ لاله رنگ آن دلبر | نشان خون دو صد کشته بیگناه نگر
بحرص آن لب چون صد هزار بیگه | کشیده مورچه صف بر کنار راه نگر
بزلف گوشه از خط برون که خط | فزون تو تکیه برین حسن بیگناه نگر
سفید گشت مرا دیده ز اشک مردم چشم | ز دست هجر تو در جامه سیاه نگر

کارم نه بمراد دل ریش میرود | روزم همه بکام بداندیش میرود
با کاروان غمی رود اندر دیار دوم | انجه از فراق با من درویش میرود
دیده نگاه کرد و دل اندر بلا فتاد | دیده بی بلا که دل از پیش میرود
دل گشت اسیر حلقهٔ زلفش بخیره وصل | بس جان که در سر طمع ریش میرود
میکن جفا و جور که در کنجه انتم | میکن عتاب با کت از خویش میرود
کفتست یا رخ تو این همه رحمت | گر ... تو سحر همه چون نیش میرود

(margin, slanted) [illegible]
یارب چه بودی یار دلم ... [illegible]

تو خفته چو بخت من ای دوست و رویش
دوش از جور تو دلم آه ز دودی برد

زان لعلهای دار ترا هم خبر شدی
وانگه که کار دبار تو زیر و زبر شدی

یاری که رخش ماه و قدش سرو روان بود
کوچک دهنی دیدم و باریک میانی
چون دیدمش از دور دهان و نی پیدا
فی الجمله ازین روز بگردد که در عشق
در هیچ زمانم غرضش گوید خاموش

دادیم بدو جان و دل مصلحت آن بود
گر هیچ خیالی بد و آن هیچ گمان بود
گفتم که جفاکار بود راست چنان بود
من هیچ عنان دم و آن سخت گمان
انصاف بده حالش ازین پیش توان بود

چه خطست آن چنان پیدا کشیده
بسیمین چهره موش از ما ربوده
تو گویی هست گرد عارضش خط
ز رشک آن لب و دندان و لعل
زهی عشق من و حسن تو مطلق
رخ خوب تو منشور نکویست
بگرد روی تو از دست خوبی

چه سروست این چنان بالا کشیده
بمشکین خط قلم بر ما کشیده
طراز مشک بر دیبا کشیده
سر اندر کان و در دریا کشیده
قلم بر وامق و عذرا کشیده
وز ابرو دست بر طغرا کشیده
کشیده خطی از زیبا کشیده

دی گر گر باده عشق دوست آورده
[illegible] بیگانگی ز پای در آورده
[illegible] دواب در آورده
خواب [illegible] سر آورده
عشق من [illegible] بدر آورده
ما هم [illegible] جان بدر آورده
[illegible] دم و رفتم
باد و دل [illegible] سر آورده
[illegible] بنگر رو
دیده من [illegible] آورده
تو دیده [illegible] ایری تو
[illegible] خبر آورده
گفت [illegible]

بازم بدام زلف گرفتار کرده
بر طرف ماه تا تو طلب باز دی زمشک
یارب چه شاهدست خط تو که کرده
شوخی چو تو ندیدم و اسرار نگم
هر روز بر دو رنج و ز لطف وعده
یاری دگر گرفتی هم خشم از دوست
دیگر که آمدی بر من پر ستم مزن

بازم اسیر غمزه خونخوار کرده
ای بس گره جور که زنار کرده
گویی گره بعطر و پرگار کرده
کز من بریده دل و انکار کرده
الحق تو این دروغ چه هموار کرده
ناهید دگر مکن چه نکو کار کرده
جان بای مرد بوده به بیکار کرده

امروز چه بود شکر زمین [illegible] نهان داشت
تا کرده کسی بر زمین روی پوشید
یکبار بروی تو نگه کرده ام ای جان
دل در بر من خسته ام که کجا شد
دیده که ترا دیده در و لعل برافشاند
گفتند سر زلف تو دل می برد از خلق
کر دوست همی دارمت این طرفه نباشد
زود از من و از تو همه در شهر گویند

سر از چه سبب از من سرگشته گران داشت
من هیچ ندیدم که ورا چه بران داشت
بنگر که بجان و دل و دیده و زبان داشت
یارب بجهان میل من [illegible] نشان
معذوری دارش بچاره همان داشت
من در غم دل بودم و او قصد بجان داشت
الحق بچنان روی دل از دست توان داشت
گویند ازین چشم فلانی ز فلان داشت

[illegible] کر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
من بیچاره [illegible]
[illegible]
[illegible] بکنم [illegible]
[illegible] بکنم [illegible] در دل
[illegible] وعده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] و حاجت [illegible] درازی
[illegible] دست درازی

چون باده او ورده ... ازلف
ده چاه بیان ... از پای ...
او را خبر ... دل او زمر
با ... دل زار ... حال او
در ... کو ... عشق ...
گویند ... که ... روی او
او را ... زود ...
ها ... خواهد ...
در ... وباش ... سرین
... آن ... پار او
کی ... تا بکاه ... آن می پار او
پر کار ... از ... پیش ...

طبعی رخ اوست دل بود ان
رسم لب او دست جان نوازی
ز نیکی دو زلف کافر او
دل می ببرد و بتر کتازی
ای زلف و رخت چو شکنجه صبح
در پرده درین دل غمازی
خورشید بنازد از جمالت
شاید که بحسن خود بنازی
عشق تو همی بجان کند قصد
جان باز بیست این عشق بازی

عشق تو تا دست سوی جان نبرد
با دل من دست به پیمان نبرد
تا دل من دل ز جهان بر نداشت
نام تو چون دلبر جانان نبرد
دیده همی گوید کو خون گریی
چند بدو گفتم فرمان نبرد
صبر که میگفت ترا من بسم
این همه میگفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد
عاقبت از دست تو هم جان نبرد
با دل خود چاره چه سازم که کس
از غم دل قصه بسلطان نبرد
جان بفدای تو کنم زود زود
ور چه کسی زیره بکرمان نبرد

از وی کی بکوی خلائق گذر کنید
در حال این شکسته دل افزون نظر کنید
ما را ز روی آن گل خندان نشان دهید
او را ز حال این دل خسته خبر کنید
با آن رخ چو ماه چه نام قمر برم
با آن لب چو لعل چه یاد شکر کنید

دست من اگر بسبو دلم سنگ بدی
جز در سر آن زلف شبه رنگ بدی
زان سنگ بسر جانم بی بهره بدی
گر خوی تو همچون دهنت تنگ بدی
من زنده بجا ماندمی از جور دو رنگ
گر هیچ دلت جان من از سنگ بدی
در وعده اگر باد نمودی چون نای
در نقش نالهٔ چون چنگ بدی
گویند که در صلح دی بوسه بران لب
گر دوست رها کردی ... چنگ بدی
بس در فتادیم از آن روی چو ماهت
در رای تو بودی غم ... سنگ بدی

هر ... دلم قمر بسوزد
وز نور رخت نظر بسوزد
در عالم عشق مرغ جان را
اندر طلب تو پر بسوزد
از شرم چو تو کمر ببندی
جوزا بره دگر بسوزد
پس قصه کنند دل ...
بر آتش رویت از بسوزد
بر ... خویش بندم
هر عود که بر شکر بسوزد
هر جا که غم تو شعله زد
لابد همه خشک و تر بسوزد
هر تشنه که از تو آب خواهد
از تشنگیش جگر بسوزد

بشتم ز غم فراقت جه دارد
روییم ز مهر شکنه دیده غم دارد
من عشق ترا نهفته چون دارم
کم آب دو دیده متهم دارد

در ... کلیم چون ... طلب
... عالم ... دارد
... کار ... دارد
رو ... از ... غم دارد
با تو ... عشق ... دولت
وصل تو ... هزار ... دارد
آری ... از ... کرم دارد

عمری ز بلا ... دارم
تا ... دارم
... دارم
من ... دارم
جز عشق تو در عالم ... دارم
دانی که ... دارم
... از تو ... دارم

جان و دل یا سیم و زر هیچ از تو دریغم
گر در بدر آیم تو بگو کی ... ان از آن
با این همه درویشی من حشمت شه دارم
وانی که درین معنی تحریف نکه دارم

سر آن داری با ما که شبی صبح آیی
ساعتی سوی گلستان به تماشا آیی
پرده بر گنج نهی وعده بسر آری
که تو امروز کنی وعده و فردا آیی
از سر دست ازین های نیاید ما را
به عیادت بر نرگس رعنا آیی
تو بدان نرگس بیمار بگو تا سوی باغ
بس یکی شرط دگرست که تنها آیی
از شکوفه ثمرات مرصع شاخ
ای مه چارده آخر شبها آیی

تا صبا در نقشبندی جامه در عنبر زده است
صد هزاران لعبت از جیب عبیر سر بر زده است
یا همچو گل آنک گرد از گلبن طلوع
شاهد لاله اینک نوبتی بر در زده است
خاک چون طوطی خوش جان بسر اندر نهاد
شاخ چون طاووس فردوسی پر بر زده است
چشم نرگس نیم خوابست و دهانش پر زر
دوش بیداری بنام گل همه شب بر زده است
باغ با آتش نو در گشت دستان خوش علم
ای بسا طعنه که در طوبی و در کوثر زده است
از شکوفه شاخ گویی دست عطار صبا
گله کافور بر اطراف عود تر زده است
شد دم مرغ سحرگاهی خوش بوی چنانک
پنجه در خواب گهچند بایه باد بر زده است
طره با شاخ بنفشه بس که ژولیده نمود
دوش لاله کرد در بوستان ساغر زده است

بلبل از شوق رخ گل پرده و دوار پاره کرد
گل ز بیم ... ترش ... ز ... زده است

دلبر ... عالم ... آواره کرد
سینه عشق تو در وی ... کاره کرد
... دل ... ای ... دوستان ...
... شمع ... دعوی ... کرد
... آتش ... دولت ... کرد
... دل ... عجب ... کاره کرد
فغای ... نیست ... ده
... جان ... از ... پاره کرد

خیال روی تو تشریف داده بود دوشم
عفاالله او که بدین قدر حق‌گزاری کرد

ما را ز دوست جور که جفایی نمی‌رسد
زان روی با من از تو وفایی نمی‌رسد
از راحتی نمی‌رسدم هیچ جز آنک
روزی نمی‌رسد که بلایی نمی‌رسد
صد بار گفت یار قدیم تویی و بس
پایان این حدیث بجایی نمی‌رسد
جایی که صد هزار ملوک منتظر
طرفه است اگر بچون تو گدایی نمی‌رسد
لیکن بحق دوستی و رغم دشمنان
و ... بیشتر ز دعایی نمی‌رسد

این گفت پری که من در افتادم
گر عشق بسر درین در افتادم
فارغ بودم ز عاشقی لیکن
با زلف تو چون بشکن در افتادم
در عارض تو نگاه می‌کردم
تا که بگل و سمن در افتادم
بر زلف تو جا نمی‌کردم
چشم تو زد و درین در افتادم
پیش دهن تو با دل کوردم
گفتم چه و خویشتن در افتادم
دی گفت دلم ز دوستی با جان
باری تو برد که من در افتادم
تو عزه مشو که عشق خوش حریت
من نیز بدین سخن در افتادم

هیچ جا ... از دل با خبری باز نداد
کسی از قصه ما هیچ سری باز نداد

من دلم ... سر در پای تو ...
سر ... با ... ابروی ... باز نداد
... در ... گلاه ...
... نظر ... دل ...
... عشق ... باز نداد
... درد ... باز نداد

از تو در دل آتشی افروختیم
... کار و در ... اختیم
دل از سودای ... خود ... ساختیم
دیده را از نقش خود ... دوختیم
نقد جان در پای عشق اندر ... ختیم
کیمیای درد در دل اندوختیم

نیم جانی بود در بازار عشق
گرچه کاسد بود هم بفروختیم

عاشق از آزار بی تحقیق عشق
ز آب دیده آتشی افروختیم

از دم غم کرد در دل گفتیم
سر و در سر باختن آموختیم

دام محنت دیده چون بگذاردیم
کین خویش از شکر غم توختیم

ز خوبان چو تو دلربایی نیاید
ولیکن از تو هرگز وفایی نیاید

ز تیر دو چشمت عجب مانده ام من
که جز بر دلم آشنایی نیاید

با قبال عشق تو در تاخت خواهم
با قبال تو گر خطایی نیاید

بجز منی که در عاشقی زند دم کن
که از عشق پی زر نوایی نیاید

مهر نام زند زینهار این چه لطفست
که از بنده پیش از دعایی نیاید

مرانیم جانیست اینجا سخن گو
که ما را بضاعت ز جایی نیاید

اینت غلط اندیشه که ما داشته بودیم
گر خوی تو امید وفا داشته بودیم

از پی ز تو ای گوشه توان داشت نگین
از بخت خود این چشم چرا داشته

بیچند بکام دل ای کام دل ما
چون چشم چرا زر و جفا داشته

کم شد دل مسکین و ندانیم که آخر
کی داشته بودیم و کجا داشته بودیم

نی نی که غلط گفت که او غلط بود و گر ما
پیدا شته بودیم که پیدا شته بودیم

[illegible] درد دارم
در دل [illegible] درد دارم
[illegible] با دو سر [illegible] دارم
[illegible] بگلگون
[illegible] که گنجم [illegible] درد دارم
[illegible] که [illegible]
[illegible] ز رو [illegible] دارم
[illegible] درد دارم
[illegible] امید کرده دارم
[illegible] وصل [illegible] دارم
[illegible] دارم

ای دل

ای دل ببین که باز دل اندر که بسته
در زلف او گریخته و زلف نشسته

با خاک پای آنکه ندارد دو سر [illegible]
فارغ نشسته اوز ما دل شکسته

گردی طبع ز شاده دلی در دل [illegible]
تا لاجرم ز ناوک مژگانش خسته

ای عشق با تو جان و دل اسیر مانده
انصاف بی دروغ و غمی بی نجسته

جانا بدست زلف که دارد [illegible]
پایی الم ز عشوه چنگ موی بسته

خواب و خورم چو صبر دل از من رمیده
پشت دلم چو زلف تو چوگان شکسته

گر پرده ام دریده بخواهی چو [illegible] من
بی ما پرده در زحمتی نشسته

این جور با که یار من بر کسی کند
ای دل ز عشق چون خبرت نیست رسته

زلف را بند و تاب چند زنی
مشک را بند بر بند زنی

دل بی تاب را چه تاب دهی
زلف بر بند را چه بند زنی

بکمند دو زلف دل ببری
بس گره سخت بر کمند زنی

سرو را زیر پای پست کنی
گر تو لاف از قد بلند زنی

ماه را این شرف تمام بود
که چو نعلیش بر سمند زنی

من مسکین که زیر دست توام
تو مرا پشت پای چند زنی

گر بخواهد که فتنه انگیزد
مشک را بخوان [illegible] خیزد

ای که چو فتنه [illegible] سر کوی [illegible] دارد
[illegible] ز رای و بار [illegible]
[illegible] دل
[illegible] جان [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] وصل [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] ماه از [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

نگار ما چنان از ناز گریزد | که شادی از دل دانا گریزد
چو بگشاید بخنده درج گوهر | گهر از شرم در دریا گریزد
ز سوز دل چنان نالم بسی من | که آتش در دل دانا گریزد
نشان مرگ اگر جائی ندارد | ز دست هجر جان بیجا گریزد
بدو گفتم ز من کمتر گریز | که خور از سایه تا اعما گریزد

غمت جز در دل یکتا نگنجد | که رخت عشق در هر جا نگنجد
ندانم گرچه چندین درج تنگ | که چندین آب در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری | تو خود دانی که این با ما نگنجد
از آن کوچک دهانت در کام | که در روی بوسه گنجد یا نگنجد
امید وصل چون در وهم آمد | که در وهم اینجا همی تنها نگنجد

رخ خوب تو چشم عقل بر دوخت | مرا از جمله خوبان دیده بر دوخت
بیک ناوک سر زلف دوتات | هزاران جان و دل در یکدگر دوخت
همه او در سرم زان است کی عشق | کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت
به پیش روی همچون آفتابت | ستاره چشم بر ره دیده بر دوخت

کز ان ابروی [illegible] کمان
[illegible] کمان [illegible]
جانم [illegible]
فراقت [illegible]
[illegible]

[illegible] کاری
[illegible] یاری
مرا [illegible] جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسکا

بسی دوست دارم که بگذاری ای | ندارد ولی سود این دوستداری
بمن باز ده دل که گردم فارغ | تو از جور بیحد من از خواستاری

روز باخر رسید و یار نیامد | هیچکس از پیش آن نگار نیامد
خواست دلم تا بگویمش غم خود را | با که بگویم که غمگسار نیامد
گفت که روزی بوصل دست بگیرم | او که در وعده پایدار نیامد
برد دل من خلال باد بشد شاد | کان دل من خود بهیچ کار نیامد
چشم و دل و هجر و یار و شمع جانم | چیست که بر من ز هر چهار نیامد
روی نکو در جهان بسیست و لیکن | کین چو تو در دلبری سوار نیامد
دیده همه آب گشت و دل همه خون شد | این همه کردیم یار در کنار نیامد

چشم از گریه دوش باسود است | تا سحرگه سرشک پالوده است
ور بحله است خشم من چه عجب | چشم من یاری از چه فرموده است
روز باشد که آن نگار بروی | بمن آن روی خوب ننموده است
بی سبب رخ ز من نهان دارد | من ندانم گر این که فرموده است
کم از چشم بد نگه دارش | گر این چشم خشم من بوده است

ای چگل [illegible] آفتاب از تو
تا بنیست [illegible] من خراب از تو
چند تابی دو زلف [illegible] از تو
[illegible] جان [illegible] تاب از تو
چون رخ [illegible] نقاب از تو
[illegible] عتاب از تو
لب [illegible] شراب از تو
ماندم [illegible] سوال کنم
[illegible] جواب از تو
[illegible]
[illegible] عذاب از تو
[illegible]
[illegible] از تو

وادمن بی خلاف ستاده | خسرو ملک ار عتاب از تو

عشقت ای شوخ مرا بی سر و سامان کرده | و هست عشق مرا بی سر و سامان کرده
من را چون دل و جان کرده گرامی و مرا | غم و اندیشه تو بی دل و بی جان کرده
زلف تو هست پریشان و مرا محنت عشق | همه احوال چو زلف تو پریشان کرده
همچو حوری بلقا و رخ رخشنده تو | عالم آراسته چون روضه رضوان کرده
باغ دیدار تو بی منت ایام بهار | همه اطراف جهان پر گل و ریحان کرده
ای شده زلف تو چوگان زنخدان گوی | خلق را واله آن زلف و زنخدان کرده
سینه‌ها از رخ تابان تو آتش داده | دیده را لب خندان تو گریان کرده
حور با طره از تو بهشت جسته | فتنه با غمزه غماز تو پیمان کرده

جانان همیشه کار تو با من جفا بود | وز من حکایت همه با هیچ وفا بود
هرگز مباد با تو جفاکار روزگار | یارب همه جفای تو بر جان ما بود
ای دشمن ز جان و دل من عزیزتر | قصدت همه بجان و دل ما چرا بود
بازوی تست عشق و او بدین سبب | هرچه آن ز تو بروی من آید روا بود
گویند دل بهر نگاری و کس سپار | هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود
خورشید از فروغ رخ تو حذر کند | یاقوت پیش رنگ لب تو هبا بود

جانا [illegible] ار دل من زبان آید
باش که سر زلف تو [illegible] جانم فنا بود
بی بوی وصل تو دل و دیده گریان بود
بی وصل [illegible] تو یار با ما بود
ای [illegible] وصل تو ز رخ تو وفا بود

با سر زنان ما بروز وفا کنند
کو آنکه [illegible] جفا کنند
[illegible] دو جهان [illegible]
رو [illegible] درست [illegible]
[illegible] وقت همی عاقبت
[illegible] چنین [illegible] کنند
هیچ عاقل چنین دعا کنند

[illegible] بی شعر بعود

جاجتم نیست از و جواب سلام | وین قدر حاجتم روا نکند
هم بود دارم این همه محنت | که جهانش ز من جدا نکند

چرخ اختر قرار من بشکند | ناز و چشم نگار من بشکند
با مشکین عذار من بربود | سرو چابک سوار من بشکند
همچو گرد و قصد خود م چرخ | یار او گشت و یار من بشکند
خود و لی داشتم من از عالم | عشق بی اختیار من بشکند
گله کرده است ابر از چشم | که بیکبار کار من بشکند

جهان سرای غرورست نه سرای سرور | طمع مدار سرود اندرین سرای سرور
بعاقبت بجام هوا شود مجروح | ولی که او بطعام هوس شود مسرور
ز حال عقبی چون گمرهان شود غافل | بمال دنیی چون ابلهان شود مغرور
مده بدنیی عقبی که عاقلان ندهند | بدین شقیقه ظلمت جنان نعیمه نور
ترا ولیست بدام هوا شده ما خود | ترا سریست بکام هوس شده مخمور
بهیچ رسم تو اندر سبیل حق مرضی | بهیچ سعی تو اندر طریق حق مشکور
تو در معاصی حور و قصور داری چشم | بدین طریق نیاید بدست حور و قصور
بجهد کوش که الا بجهد نتوان یافت | نعیم روضه خلد و نسیم طره حور

بار کار گردون [illegible] جمیل تیغ و روز
[illegible] دوست از دل و روز
[illegible] سال [illegible] بلبل
[illegible] چون ملک [illegible] جون کلام
[illegible] چون [illegible] وقت
[illegible] که [illegible] ای
[illegible] عاشق [illegible] تا و [illegible]
درست [illegible] مرگ [illegible] عمری

[illegible] وقت گل نشانه
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] ایام [illegible] بار [illegible]
گل [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] می [illegible]

گر به تبریز آیم ار چه دهی ام دشنام
یا رب که خوه چون باز آرچه که ده بوسه
کان دل من بر دوش بیار دو چشمانت

سماج لف تو تمام چوش لف دو دانه
کان روی که ده دو دشنام در دسک [illegible]
سرخ خوایی می گرگت [illegible]

چو دایم تو گل خ دو رو نباشد
موز خون دلی گشت و پسته دهان
لیکن دو دیده گشت بو چجسته
زعمری خواستم بو بجای زان لب
ترا مرو ولی می قا براج تو
دو مشکین خط زه بجه اهو

چو چشم من ز مهرت رو نباشد
گر این رشته اگر نیکو نباشد
گل ار و جان دور و نباشد
مرا آنچه گشت همه و نباشد
مرا مرد ولی اج تو نباشد
و گرچه مشک نی آهو نباشد

نگاه چو نه ولی کم اج نه چه [illegible]
روشه دل کش شمع نه افروجه
من بنده آن جان تو بوفا همه چارش
پیاچ تو تو تمام و مهری لف دو دانه
زدم رو ولی اج دیدم سیم بر دی اج اگر

فدای کش چندین کم خون دل او تایه
بر اپسته قدت کس مه و نه برایه
گل جاگران جان دیده فان همه رعنایه
ان چه لف دو دندان ان چه قه بالایه
من که زرد و سیم آینه عشق بچه در قایه

[illegible] زنده بود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کار من
[illegible]
[illegible] با من [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] دوست [illegible]

در بتکده از تو شکستی بنهم
هر گوشه که پای در نهم جان و جهان
در مردلی ز غمت شکستی بنهم
از دست تو برد و شسته دستی بنهم

در عشق تو دم بنازی باید داشت
در راز نشاط بازی باید داشت
جان در تب گدازی باید داشت
غم را بهر نیازی باید داشت

بی دیدن دوست دیده کار از چه کنم
جانم ز پی وصال او می باشد
بی جان جهان جان جهان از چه کنم
چون نیست امید وصل جان از چه کنم

چو در سر زلف تو نیاید جان
گر سیم و زرم نماند جان در بازم
واندر تن من پی تو نمی یابد جان
از بهر چنین روز بکار آید جان

بی روی تو صبر روی می ننماید
دل خون شد و دیده خون همی پالاید
جانم ز غم فراق می فرساید
فی الجمله چنانم که ترا می باید

چون دید مرا فتاده از زخم درشت
می دید و همی گریست و انگشت بکرد
بگرفت بدندان تعجب انگشت
خوی بر من چنین فقیری را کشت

کام دل [illegible] هیچ کس [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
با چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

جاني که غمت بقصد جان برخيزد | دل را چه زيان که از ميان برخيزد
دارم سر آنکه تا بدست آرم | از پا ننشينم ار جهان برخيزد

خوني که ز ديده بي تو مي بارد سخت | چون ريختني است هم به تيغ اوليتر

از ضعف زمان زمان توانم رستن | وز ديده خود نهان توانم رستن
بگداخته ام چنان که گر آه زنم | با او بر آسمان توانم رفتن

در عشق چو شمع وار گريان گريم | وز دشمن و دوست مرد و پنهان گريم
با دشمن خود چو ابر گريان خندم | با دوست بسان دست خندان گريم

صح

تا ظن نبري که بي تو غمناک نيم | يا از غم تو جامه بصد چاک نيم
پاي تو روا نيست که بر خاک نهي | بر ديده من نه که کم از خاک نيم

ثم بيت

آتش بدل از تو چون گل پژمرد | ور دور شوم ز پي تو بنتوان رد
هم با تو چو پروانه همي بايد ساخت | چون بي تو شرر وار همي بايد مرد

[illegible]

چون ماه نهفته زير ميغش دارم | در چشم زمانه در گريغش دارم
زانروي بروي او که بي مي نگرم | گر مردمک ديده دريغش دارم

اي تجربه دردي که درمانت نيست | دي جان بچه مانده چو جانانت نيست
اي صبح نه وصل تو که پيدا نشوي | دي شب نه غم مني که پايانت نيست

در عشق تو از ضعف چنان مي باشم | کز ديده خويش هم نهان مي باشم
زانسان ز غم عشق تو بگداخته ام | کز هستي خويش در گمان مي باشم

شايد که دلم به تير بردوزندش | در آتش سوزنده برافروزندش
وانگاه بشهر در شادي بزنند | کانرا که چنان کند چنين سوزندش

اي عشق بيا غاشيه کش ما را | ديوانه چهره و فامي کن ما را
در وصل نگر دو ميره اي مرگ | از دست غمش حمايتي کن ما را

گر چند بهجر جون تو جاني را | در عشق تو گم گرفته ام جاني را
ليکن تو روا مدار بي فايده | خون ريختن چو من مسلماني را

[illegible]

در بحث ز خاطرم تو خوشتر تری
در بذله ز طبع خویشتن خاص تری
با یار خرد و رقص برگیر که تو
زان شنگ من و زلف خویش عیارتری

دلدار بیکبار دل از ما برداشت
نام من دلسوخته بر آب نگاشت
ای دل ز وی اکنون چه طمع خواهی داشت
فکر خود کن که هیچ باقی نگذاشت

شوخی که نیاید بر او باد گذر
او را که ز حال من سرگشته خبر
ای زلف بگوشش تو رسی گر گذری
کز حال پریشان من او را خبر

در عشق تو من ز غم چو نی توام
باریک و خمیده همچو ابروی توام
بگذار که بر روی تو یک بوسه دهم
وانگاه که یک موی ز گیسوی توام

صبری نه که از هجر توام برهاند
عقلی نه که تا بگویمت ام بنشاند
امید بدانست که آخر روزی
مرگ آید و از دست توام برهاند

با غمزه تو زین پس ای جوان مرد
نندیشم هیچ و بر زنم مردانه
جایی که بنام تست در خواهم باخت
وین گنج هم از کیسه تو خواهم کرد

عیدی باید که کنج هابیب
در وعده وصلت بادی چابیب
سفتی که بصبر کار تو نیک شود
صبرم همه سیر شد چه جویی [illegible]

یارم همه لاف [illegible] بود و نبود
پیداست که آتش [illegible] بود
آن دو [illegible] غم کسی [illegible] بود
چون عکس [illegible] اندر آب [illegible] بود

در بستانی که [illegible] سر [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] اندر [illegible] بنشستیم
ای دوست بکام دشمنان [illegible]

ای هجر که

ای هجر که داغ حسن بیشترت پسیم
گه گاه که بی غمی بیارد نفسم
وی صبر تو پای دار کآخر روزی
گر دست رسد مرا بعذرت برسم

در عشق تنم ز موی باریکتر است
روزم ز سر زلف تو تاریکتر است
کار دل من که زندگانی زو داشت
دور از تو بمرگ خویش نزدیکتر است

یک لحظه رخم بوصل گلگون نکنی
بی چشم من از اشک چو جیحون نکنی
کس بر لب تو لب چو پیاله ننهد
تا کش چو پیاله دل پر از خون نکنی

دلبر بخشد مرا یک زخم زدن
رسید که ازین بلا رهانید تن
سبحان الله چه چشم دارم ز کسی
کو مرگ کسی دریغ دارد از من

دیده که ترا ندید بر دوزمش
وان دل که ترا نخواست بر سوزمش
وان تیغ زبان که نام تو برد همی
در ماتم مرده نوحه آموزمش

گفتی که ز خون تو برآیم بیرون
خود هجر تو دانم ز ره دیده برون
خون بر تو حلال کردم اندر رگ من
هجر تو که اشته ز دست غم ولی [illegible]

ای دل ز وی ار چه [illegible] محراب
چون باده بیا [illegible]
در عشق چه [illegible] کار [illegible]
سرگشته ز وصلت هم دل [illegible]

در عشق تو [illegible] زبان [illegible]
زان غمزه دلی [illegible] نفس [illegible]
در هجر تو جان [illegible] رسد
با وصل تو [illegible]

در خواب [illegible] زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکچند ز وصل چشم روشن بودم
با دامن یار بسته دامن بودم
امروز چو زان روز همی یاد آرم
باور نشود مرا که آن من بودم

تا گشت دلم با غم و تیمار جفت
چشمم ز غم فراق یک لحظه نخفت
گفتی که دلت ز چه چو خوناب کرد
دل را چه خطر سخن ز جان باید گفت

مانند تو در زمانه دلداری نیست
چون من ز غم تو هیچ غمخواری نیست
گویند که عاشق فلانی هستی
بر عشق من و حسن تو انکاری نیست

در کوی هوس عشق مجازی دگر است
و اندر ره عشق جانگدازی دگر است
در عشق همیشه جان [illegible] کردن
بازی دگر است و عشقبازی دگر است

از درد دل فراق دلگیر منم
بر گریه ز من ازین سبب غمگینم
بر چهره نشان خون دل است ببین
زین راه برون شده نشان می بینم

ای هندوی آن زلف سیاهت که منم
دی ماند و چشم سوی راهت که منم
نوعی شده ام که گر ببینی تو مرا
باور نشود بصد گواهت که منم

از درد دل [illegible] مپرس
از [illegible] و از وصل [illegible] مپرس
در هجر [illegible] جاوید مپرس
پرسی که چگونه [illegible] مپرس

در وصل [illegible] خواهد بود
[illegible] خواهد بود
روزی که [illegible] خواهد بود
سبحان الله [illegible] خواهد بود

ای وصل [illegible] گرامی
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]

رویی که بهشت ز شوق بنده است هنوز
دل برد و بجان ما نخندد است هنوز
چون دید مرا فتاده بر خاک درش
بگذشت و بطنز گفت زنده است هنوز

در هجر تو دل ز درد ساکن نشود
فارغ شدن از تو هیچ ممکن نشود
گه گاه بر غم دشمنان می گویم
کم بی تو صبر شود ولیکن نشود

ای دیده بغم دلم یکی صد کردی
کردی گنهی بروی خویش و بد کردی
اکنون ببر رشک راز من فاش مکن
غماز چرا شوی چو که خود کردی

از بهر خدا آن قد و قامت گرید
بر عارض خویش از رشک علامت گرید
آنجا که شمایید نتوان دیدن
در چشم من آید و قیامت گرید

با دل گفتم که تا کی این بی شرمی
زین غم خوردن نیایدت شرم همی
گفتا چو غمی ز در در آید گوید
مهمان خوایی نیست اگر گفت کمی

من هیچ ندانم از کجا می افتد
گر یار نصیب من جدا می افتد
گویی همه جا بعشق این قاعده است
یا واقعه ایست کو مرا می افتد

[illegible] یکجای [illegible]
[illegible]
[illegible] حیات [illegible]
چون [illegible]

تا [illegible]
در خاک [illegible]
ای دوست [illegible]
[illegible]

ما [illegible]
در خاک [illegible]
تا [illegible] بازآریم
[illegible]

مرغ دل گران دو زلف شبگون آید
بر مرده ز غمزه خاک بیرون آید
با آتش عشق تو در آمیخت دلم
تا ز آب تو خود سبوی من چون آید

دل در خم زلف تابدار تو بسم
جانیست مرا در سر و کار تو بسم
همچون نای سرزنش بردار تو نا
یا چون قیچک پیش کنار تو نهم

گفتم که چو چنگ از زدنم ناسایی
گفتا چو رباب ناله را می شایی
گفتم که چو بربط زمانی بنواز
گفتا که چو نای باد می پیمایی

گفتم ز غم تو ای چو جان در تن من
من سوخته ام چو شمع و تو دشمن من
گفتا که من این ز شمع آموخته ام
کاز سوز غم گذشت پیراهن من

چون در عمری وصل تو باشد یک روز
کم سوز و مرا در آتش غم مفروز
کوتاهی عمر شمع و گل از آن است
این هست دراز هجر و آن عاشق سوز

عاشق غم عشقت بجهانی نخرد
بفروشد صد سود و زیانی نخرد
در عشق تو نیست کمتر از پروانه
کز شمع یکی بوسه بجانی بخرد

در عشق

در عشق ز خواب دیده بر دوز چو شمع
می خند و همی گداز تا روز چو شمع
وز آتش دل غرقه همی باش چو گل
در آب دو دیده خوش همی سوز چو شمع

چون شاخ وصال تو عتاب آورد برگ
با هجر تو خود نیست کسی را سر و برگ
کار من و تو چو آتش و شمع افتاد
کم وصل تو سوختن بود هجر تو مرگ

عاشق باید که دل ز جان برگیرد
وانگاه پی وصال دلبر گیرد
پروانه نخست جان نهد بر کف دست
پس قصد کند که شمع در بر گیرد

هر تیر که از شست غم اندر جسته
جز جان منش نشانه نشناخته اند
ما سایه نیم ز رنج کوی که مرا
چون شمع ز بهر سوختن ساخته اند

هرچند عتاب غمزه دلکش شمع
چون من کنم آن عتاب ناخوش باشد
خود پیش دو دیده گوش مستحکم
ور چون شمعم زبان چو آتش باشد

از رشک رخت اگر که چون آمد گل
با جامه آلوده بخون آمد گل
از پرده برون آی و بگل رخ بنمای
کز بهر تو از غنچه برون آمد گل

در کوی تو گر خصم بسازد منزل
پیش آورمش هزار مشکل مشکل
مپسند زنی کشتن خصمت همه سال
چون لاله همه تیغ و چو غنچه همه دل

یکچند بخندید باغت غنچه دلم
تا گشت از آتش غمت [illegible] دلم
چون دل برداشت از رخ گلگشت
در تنگدلی گریخت چون غنچه دلم

آمد گل و روی باغ افروخته شد
صد گونه نوا از بلبل آموخته شد
از صحبت خار زود بیزار گل
با او چو نساخت تا بدو سوخته شد

دریا اثری ز چشم گریان منست
دوزخ شرری ز دل بریان منست
با این همه غم زنده ام این طرفه تر است
جانا ز دل تو سخت تر جان منست

تا بیم دل از چو پستم کش کرده
چون زلف تو کار خود مشوش کرده
با کم عمری چو لاله خندان گشته
در تنگدلی چو لاله دل خوش کرده

گفتم که ببوسه دلم گردان شاد
بشنید و بخنده درج گوهر بگشاد
گفتم عجبست ازین که تو می‌خندی
گفتا چه عجب که گل بخندد از باد

ای دل بر دوستان چو بلبل از دو [illegible]
از دوست شکایت بر دشمن مکن [illegible]
[illegible] گل با گل گوی
با بلبل شو صحبت دار اندر کوی
با غنچه نشو و بسته دار اندر روی

کس با تو بعمر [illegible] انسان
و انگاه چون دیده گریه [illegible]
[illegible] بند گل شدم [illegible]
[illegible] چشم از [illegible]

خوش [illegible] سنبله [illegible] دارد
مانند بنفشه [illegible] دارد
گلرا دو رخ [illegible] دارد
[illegible] زبان دارد

گل را گفتم چو در جوانی میرد
خندان ز چه چون زود همی باید مرد
گل گفت که چون ز عمر روزی نیست
آن زحمت را بغم بسر نتوان برد

گه تاب بسر زلف مشوش دادی
گه عشوه این جان پر ستم کش دادی
با ما سر راستی نداری شاید
ما را بدروغ وعده خوش دادی

در دل همه تخم غم پراکندی تو
تا بیخ امید ما ز بیخ برکندی تو
گفتی که بدین روز که افکند ترا
گر خشم نیایدت تو افکندی تو

جانا ز دیده و قصه سینه نگر
وین درد تو و فراق دیرینه نگر
در یوسف و یعقوب ندیدی جانان
در من نگر ای جان و در آئینه نگر

یکدم نشود شاد دل از غم دوری
تا مرغ قفس نیاید از دل سوری
مانند هوا برت دل خسته من
یکلحظه بخندد که بگرید دوری

جائی که بجان زلف تو آواز دهد
دل را بنوید زهره که او باز دهد
کار من و زلف از دو پرده ننهد
دل باز دهد ورنه دلم باز دهد

بودم بفغان تو و جهان [illegible]
در دام تو افتاده و بی‌چاره [illegible]
[illegible] داشتم چو [illegible]
در دام تو [illegible] بیدل [illegible]

در کوی تو [illegible] عنایت کردن
ز دردی تو و از تو شکایت کردن
چندان بدروغ [illegible] از تو [illegible] کردن
[illegible] حکایت کردن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
من بنده [illegible]

از دیده همه سال دل آزرده بود / وز دیده و دل ریش جگر خورده بود
آسوده دلی کسی بود در عالم / کش مردمک دیده پس پرده بود

غافل کم ازین چرخ ستمگر گیرد / وز گردش این سپهر دل برگیرد
انصاف بده چه چشم می باید داشت / از خوان کسی که قرص مه زر گیرد

بر سفره این چرخ جز حصه غم ننهد / جز محنت و اندوه و ماتم ننهد
ننماید قرص خویش هرگز بکسی / تا خیل ستاره دیده بر هم ننهد

غافل ز فلک امید خود کی دارد / گر حاصل هر حباب لاشی دارد
از خوان کسی چه چشم داری که برد / یک قرص و هزار تیغ بروی دارد

چرخ ار بمثل بدیده هر کس گشت / در دام اجل بحیله خوش نتوان گشت
ور سینه نگه کنی تو اندر وحشش / در دیده نزار چیل آتش گشتست

در هجر حدیث جان گداز تو خوشست / ای هیچ سبب عتاب و ناز تو خوشست
درویشی و عاشقی و دشمن کامی / از تیغ و همه ست زگنار تو خوشست

ای بت [illegible] تیشه [illegible] دوست
[illegible] غلط [illegible] دشمن [illegible]
در عشق تو دل بلاکش عالم [illegible]
در راه تو سپهر و داغ [illegible]

ما از دل [illegible] بود
[illegible] در وصل [illegible]
در حال خود و در دل [illegible]
[illegible] ره [illegible]

[illegible] چشم [illegible] می آید
[illegible] دیده می پالاید
[illegible]
در چشم [illegible]

از ابر دو چشم من روان می گریم / خود چون دهنش شرح که چون می گریم
چشمی که تماشاگه او روی تو بود / امروز بدولت تو خون می گریم

افسوس که در کوی تو ما را زر نیست / وز دولت دل دست گرفت کو نیست
در کار تو عمر و مال و جان خرج شد است / گفت منت یک بوسه بجز الله نیست

دردا که دلم ز درد خون خواهد شد / کارم ز فراق سرنگون خواهد شد
زان راه که عشقش آمدست اندر دل / دل خود هم از آن راه برون خواهد شد

ای دوست بخوی خویش نگذاشتمت / وی وصل برو نهاده انگاشتمت
وی صبر چنانکه بود پنداشتمت / وین دل نه بدین امید برداشتمت

در وقت تو دلی پر از خون دارم / وز دیده بچهره برده جیحون دارم
در دی ز هده و قیاس بیرون دارم / من عشق و این صفت نهان چون دارم

تا روز مرا دوست ز غم بالین است / پروین در چشم و چشم در پروین است
دل رخت بدر نهاد و جان غمگین است / عشقی که بلا کشد درو نست این است

جوان [illegible] دو چشم [illegible] برد
بی آب [illegible] از غم [illegible]
چندان [illegible] ز سیلاب [illegible]
از آب دو چشم [illegible]

چون غنچه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا جان [illegible]

ای [illegible]
[illegible] جان [illegible]
صد بار [illegible]
از تو [illegible]

جامی

ای وصل بجان دیده و فی الحال ده
وی یار به بنده دست و پیمان می ده
ای دوست توی پس سپندی مسوز
وی دشمن من بشنو و جان بر می ده

زینسان که منم بعشق در گیست بگو
در محنت ازین گرانتر کیست بگو
چون با تو همه دوستیم از جان بود
این دشمنی تو با من از چیست بگو

ما را نه چو سپهر کجرو عادتی
کار از تو و درد و خماری در پی
ای خوی بد زمانه آخر تا چند
وی گردش روزگار آخر تا کی

ای دیده بخون چهره نگاری می کن
وی صبر تو نیز حق گذاری می کن
اکنون چو وصال یار سر در نکرد
ای دست اجل تو دستیاری می کن

دوش از تو در انتظار چشم خونریز
تا روز ز اشک چشم من جیحون بود
گفتم کاش بو بینم آن مه باشد
مه بود و لیک نیز بر گردون بود

دوشم شب انتظار در غم بگذشت
کار دل ریش من ز مرهم بگذشت
فی الجمله ترا بست بدی عهدی
ورنه همه حال من بر آنم بگذشت

تا چند ز اشک روی ما بس بر پای
بر بیکرانه که کار من در پای
...
خون شد دل من ز رنج ...
...
...

۶۴

امشب بجز از عتاب گردت مباد
جز ساعد بند طوق گردنت مباد
ای وصل چو گویت کرم فرمودی
ای هجر شدی که بار گشتنت مباد

ای هجر بسی کوی منت منزل شد
تا از تو هماره کار دلم مشکل شد
اکنون که مرا روان و جان حاصل شد
واغم زمنت فراغتی حاصل شد

ای دوست مرا فرقت غذای جانست
دردی که دلم ز آتش غمش درمانست
گر شادیست از غم منت ارمانست
غم خوردن دم بدم ز روی اکرامست

بس ناست که از دوست آویخته شد
بس اشک که با خون دل آمیخته شد
بس فتنه که در سر تو انگیخته شد
تا خون من و آب رخت ریخته شد

افسوس که شد جوانی و چیز نماند
وان قوت و عقل و رای و تدبیر نماند
اسپی زدی بر در که کو نی
غم را نفس و حیات آن نیز نماند

نه در امید با تو می شاید ساخت
نه چنگ در آستینه نتاید انداخت
با تو بد و نیک هی باید ساخت
کم عشق بنام نیک می باید باخت

...
کار مرو و شد و اسید و هم

نادیده کسی زان رخ پر دارش
بربود دلم زلف کمند اندازش
من با که بگویم که دل من بربود
یاری که چو بینم نشناسم بازش

خصم از همه تن تیغ شود همچون صبح
در بنماید ستاره در روز سفید
گر هیچ مرا بود به وصل تو امید
بر هم زنم و دیده ز تیغ خورشید

من بنده به مدح هیچ سرور نکنم
چون کلک پی دوستی خدمت بی زر نکنم
من شیشم و تا دهان پر از زر نکنم
هرگز به مدیح کس زبان تر نکنم

شمسی و ترا دولت جاوید رسد
بر خواه ترا الکت جمشید رسد
خورشید جهانی و حکم قلت
چندان برسد که تیغ خورشید رسد

عاقل ز من و فرزند جو دو چشم سرا
رنج از پی این همه دو چرا باید برد
بی آن برادر دل نمی باید زیست
بی این به فراغ دل نمی شاید مرد

در بوی رخت زنان تو ای که منم
چون بوی شدم بر رخ آبی که منم
زینسان که بس از هجر تو بگداختهام
گر باز ببینی ندانی که منم

[illegible]

بادیدن

بی دیدن من جان و جهانم چو منی
بی من که مباد بی تو جانم که چو منی
در هجر تو از دو دیده خون باریدم
من بی تو چنینم تو ندانم چونی

در راه دلم ز عشق تو صد دست
امید من سوخته دل بس خام است
زانکه تو پی ... بی چه اراست ازو
وانکه تو بی دوست جهه دشمن کامست

گم گم زمی جنبد و تو مشتر است
بیگانه تر از منی تر از خویش تراست
تو شمع تابانی و مرا که شمع
نزدیکتر است سایه اش پیشتر است

ای رفته ز من بخشم بی آزاری
بر ساخته با دگری بازاری
اکنون که گرفته ای بجز من یاری
گفتا که دشمنم و اندازی

گر روی چو ماه ز من نهانی کنجی
وان بو العجبیها که تو دانی کنی
دارم سر آنکه باقی عمر که هست
با تو به سر آرم ار گرانی نکنی

نه با تو مرا [illegible] ای بود
نه با تو مرا فرصت نامی دیدنی بود
تا کی گویی وصل نباشد همه روز
خود گو وگه و با که دیدی که بود

[illegible]

در عشق تو کس چو من دو تن نبود ... در عشق کسی صبور چون من نبود
بر ناله من چو دوست حسرت نخورد ... [illegible] ناله ... شادی دشمن نبود

ای دل بغم فراقش اندوه تن ... وی دیده بر آتش دل آبی میزن

ای صبر ز من رمیده صبری می کن
وی جان بجان آمده جانی می کن

مت